

گفتند این تو بهیستی است تا در میان من و تو را بطرف تو نشاندند و گویا با انداز روی داد آنگاه من گفتم آمد و جامه که با کوه و با قوت مرصع بود و دستها  
 دنیا گشت داشت بسوی می برده و جامه بسوی جهت کرده و ما در دست من بود که در هر این دست سبزه بگردانم من باز پرسیدم گفتن مردی می ماند کان گفت از کار تو بر  
 اندر شد مگر از هر چه بر سبب نماند شدی گفت از آنجا که مال بسیار من کشیدی من چنان میدادم که تو با او احسن خراسانی نصیری استی بخلیفه زبانی سخن شنیدم چنان شد  
 غلامک من گفت که من سخن نگویم کسی که از بهر او که گمانی او را عشق بر تو افروزتر است همه بخیر کان قصه از کار تو و او آگاه گشته اند پس از آن گفت مقصود تو چیست  
 گفت من هم برابر می کنی او را بفرود او عده داد من بخواند خود با کشته و آتش با سزا ان شوق بر روز آوردم چون با او شد بسوی او روان گشته حیره او را  
 داخل شدم آنجا و گفتم من گفت بد آنکه مجبور بودم در شش روز و خلیفه به حیره خود باز گشت من تمامت حدیث تو با او باز گفتم او را گفت اینست که با تو عاقبت کن  
 تو امری در نزد من پیش من در نزد او نشستم تا شب تاریک شد ناگاه خادگر آمد که در آمد با پر اینی درین طراز باطل از خطهای خلیفه بر من پوشانید و مرا با کلاه  
 مطر ساخت من بخلیفه می گفتم پس از آن مرا بگمانی برد که در هر سوی آن حرف را بر یکدیگر بودند من گفت این حرف را با ای خسیس کان خواند خلیفه است چون  
 تو بر این حرف را بگری بهیچیک از درای غرض او انداختی گمانا که خلیفه را عادت است در هر شب به پیمان میکند چون قصه به بخا سید با ما او شد و شنید لب  
 از داستان فرودست **من نام فارسی و مراد** گفت ای ملک جوان خجسته خادک با او احسن گفت تو نیز چنان کن که خلیفه میکند چون در دست است  
 به حیره دوین برسی آنجا **چون شمشیر گشت** چینی گفت او از خام و مرمر است چون آن حرف بر می و آمد پس چینی از آن در داخل شو که معشوق  
 خلیفه آمد آنجا خوابی دید و اما پروان آمدت از آن شانه چاره کنیم اگر چه صدوق باشد ترا پروان آورم پس غلامک مرا گذاشته باز گشت من میر فتم و در این شهر  
 چون میان آنکار رسیدیم آواز شنیدم در روشنی شمع او دیدم و از روشنائی بسوی من می آمد چون نزدیک شد تا غل کرد دیدم خلیفه است کثیر کان شیخ  
 در دست در کرد او می آینه شنیدم که یکی از کثیر کان با دیگری گفت اینها هر کجا در حیره دارم من خود خلیفه را دیدم که بر حیره من گذاشته آنگاه خلیفه در  
 در پیش آن حج که شمع داشت در توری و پیش بروشنی شمع غائب بود من نزدیک شد و مرا گرفتیم یکی از حیره را داخل کرد من گفت شک نیست که تو در یکی  
 گفته گوانده من در دستم و در ترک گفت حکایت خود بر استی پان کن که من تر امان در کفتم من عاشق اجمن و نماند ان مستم که عشق نادانی مرا برین در طمانند  
 گفت در اینجا بایست تا من بسوی تو باز گردم و حال بسورت باز آمد و جامه از جامه کثیر کان خود را بر من پیاد داد آنجا بر من پوشانید و گفت بر اثر من پان  
 در پی او رفتم تا به حیره او بر رسیدم آنگاه من گفت بغرفه اندر آئی من بغرفه اندر شد هم مرا بر تنی کفش دیبا بر آن بود فشانند و من گفت بر تو باکی نیست آیا  
 تو با او احسن صیرنی خراسانی نمی گفتم آری جانم گفت اگر جانی در دمیستی جان در خوابی بر دو گزین پاک خوابی شد و گزین پاک خراسانی هستی این باش  
 که بر تو باکی نیست از آنکه تو یا خواهر من شجره درستی و او از یاد تو پروان میسر و دو او با ما اخیر کرده لیکو زمان از تو زخمه است با تو با این تو در کویا  
 بگفته و او را در دل آتش عشق فروزتر از آتش است که در دل است و سخن با کویا چون بدینسان آمده آیا بغرفه او آمده یا بغرفه او خود را با ملک انما  
 و قصد تو از وصال او چیست گفت من سوگند بخوانم من خود خویشتم بفرط انداختم و قصد من از وصال و جز دیدن و حدیث او شنیدن نبود خدا  
 و خدا گوشت بر کز خیال خیانتی به او کرده است و در ترک گفت چون نیت تو این بود خدا بقالی ترا بخارند و او هر ترا در او این چند نیت پس  
 از آن با کثیر کان خود گفت نزد شجره شود با کویا که خواهرت بر تو سلام برساند و ترا امشب نزد خود میجو کثیر کان بسوی او رفته باز گشت و گفت  
 خواهرت میگو بد خدا تعالی از زندگانی تو مرا متعده و مرا فدا ای تو کردی اندا که تو مرا جز اینوقت میخواندی مجال توقف نداشتم و این شب صد او برین  
 چهره گشته اند و ترک بجز گفت بسوی او باز گرد و با کویا چاره بایت آمد که با تو مرا سخن هست آنگاه کثیر کان بسوی او روان شد پس ز ساعتی آن  
 پر روی باز آمد او را عارض با شد شب چهارده پر تو جمید او را خواهرت پیش رفت او را در آغوش گرفت و من در پی تو بودم من گفت ای ابو احسن  
 بدر آئی و دست معشوق خود را بوسه ده ایما خلیفه من در حال پروان آمد چون آنگاه روی مرا دید خود را بسوی من افکند و مرا بسینه خود گرفت  
 و من گفت آنچه بر تو رفته حدیث کن من با جرای خود بر من می کیم رود داده بود بروی من سر خواند من گفت ای نری که از بهر من برده بر من این کویا  
 بود و سخن امشب که عاقبت کار نیکو گشته و از چمنو شتر آن خواهر من آمده پس از آن مرا گرفته حیره خویش برد و با خواهر گفت چنانکه او را در من خود را بر  
 انداخته من نیز کاری کنم که کمال با او جمع آیم چون قصه به بخا سید با ما او شد و شجره اولب از گفتار است **من نام فارسی و مراد** گفت  
 ای ملک جوان خجسته و در ترک با خواهر خود گفت بزودی خوابی دیدم من در جمع آمدن با او چکار خواهد کرد **چون خلیفه گشت** اگر جان  
 باید بددل کرد مضایقت محکم پس در حالتیکه با کفتم بودیم ای و بوی بلند شد نگاه کرده دیدم خلیفه بقصد حیره او می آید آنگاه روی مرا گرفته در پی تو گذاشت  
 و در بر من بست و خود با استقبال خلیفه پروان آمده او را بگسره داد او در خلیفه نشست و در ترک در برابر او با ستاو و کثیر کان را حاضر آورد و ان شرب فرود  
 خلیفه از مقصد با تدر او دست میداشت و او بغرور حسن و جمال از خلیفه دوری کرده بود خلیفه متوکل بغرور خلافت و او بغرور حسن بایکدی که صد میگردند  
 ولی خلیفه از محبت او در دل شری داشت فروزان و ناچار به حیره ای کثیر کان دیگر میرفت به امثال او می برداخت و خود را بتقی و لهو و طرب شوکی  
 میداشت چون خلیفه با او آغوش شجره را بلی بود به حیره او آمده او را خواندن من سر خود در حال شجره را بگفت گرفته تارهای او را استوار کرده این بایست  
 بر خواند شاهد که در میان نبود شیخ کومبیر در دست اگر چرخ نباشد منور است کاش آن چشم زده آشتی کمان باز آمدی که دیدم  
 مشتاق بر در دست خلیفه از شنیدن ایات طریقی تحت روی داد و گفت ای شجره ای که از من قنالی کن و در ترک گفت قنالی نیست که در آن  
 کنی خلیفه گفت بوجه آنکه ترا آزاد کردم و در ترک در پیش او سجده برده زمین بوسید خلیفه گفت خود بجز چیزی مناسب کثیر کان که من دل بسته اویم  
 بخوان که همه مردم رضای مرا طلبند ولی من رضای او را طلبم پس و در ترک خود که در این دو چینی بر خواند آن بت که قمر حسن شرمند او خلیفه

من است روی تابنده او عالم هر سنده من اندر دل جان من ز دل و از جان شده ام بنده او خلیفه را طرب روی داد و بدتر کنگ گفت خود بچرخ و  
 و شری بخوان که منتقم شش حال و دوتن کتیرگان من باشد که ز نام اختیار من در دست ایشانست و خواب از چشم من بریده اند در حال دختر کنگ خود گرفت  
 با نغمه دلاویز این دو تنی بر خواند از بر عهد امر ابداری معذور گریمن بیلی دو مشق دارم سوره یکش من بدو اندیش کند هر دو دور یکدل بدو بسلا  
 خیزد و ز عکس دور خلیفه از موافقت این شعر با حالت او در هج شد و بدین سبب بصلح کردن کتیرگی از وی دوری کرده بود و باین شد پس از آن از جوره پرور  
 قصه جگره جان کتیرک کرد یکی از کتیرگان سبقت کرده او را بقدم خلیفه بشارت داد او نیز با استقبال خلیفه بشارت و قد های او بر سید و با خلیفه صلح بگشود  
 ایشان را کار دنیا رسیده اند و از آن در زحاک بسوی من آمده گفت من از برکت قدم تو از آن گشتم و امید دارم که خدا استغالی در ندهی که من کرده ام  
 من یاری کند با کمال با تو جمع آیم من حمد خدا بجا آوردم و بگشودم بودیم که خادم شجر الدر که با من رفیق شده بود از در آمد ماجرا بروی حدیث که گفتم  
 او نیز حمد خدای بجا آورد و گفت از خدا اینچنینی همسم که ترا سالم ازین مکان بیرون بردم و آن گام خواهر شجر الدر از در آمد و او را نام فاطمه  
 بود گفت اینخواهر چه جلیتی کنیم که ابو الحسن سلامت از قصر بدر شود خواهرش گفت من در پیرون بردن او جلیتی نمیدانم مگر اینکه جامه زان دردی بگویم  
 انگاه تو از جامه زان پاوردند من آنجا جامه پوشیده بیرون آمدم چون بیان خبر رسیدم خلیفه را دیدم نشست و خادمان در برابر او ایستاده اند  
 خلیفه بسوی من تقاریر کرده مرا اینی یافت و بکیرگان گفت این کتیرک ابراحت تر دمن آرید خادمان مرا بسوی خلیفه برده تقابل از وی من  
 بگشودم مرا بدیدید من باز رسیدم من قصه خود بر او شنیدم و خواندم و چیزی از او پنهان نگردم خلیفه چون حدیث من شنید بکرت اندر شد  
 در حال برخواستند بگشود شجر الدر داخل شد و او گفت چون است که باز رکان را از کتیرگان بیگانه کنی شجر الدر حدیث خود را از آغاز تا انجام  
 برستی بیان کرد خلیفه را دل بروی سوخت و در عشق عذر او را بپذیرفت و از نزد او باز گشته مرا بخواند و من گفت ترا چه برین داشت که بد  
 اختلاف جرات کنی گفت ایما بگشود نادانی عشق و امید واری بگرم و بگشایش تو مرا بدین بد داشت پس از آن بگشودم انگاه خلیفه گفت از شما  
 در که شتم پس از آن مرا جو از نشستن بد او قاضی آمد و بخواست و کتیرک را این ترویج کرده فرمود که آنچه ال در نزد او است بجان من آوردند  
 و فرمودند که روز بگشود شجر الدر بر سر برم چون روزی با نرسیدم من از قصر بیرون آمدم و هر چه در خانه آن کتیرک بود بجان خود باز آوردم و بگشودم  
 تمام این چیزها که تو در خانه من می بینی و نام خلیفه در آن نقش است چیزی شجر الدر است پس از آن شجر الدر روزی از روزی با من گفت که  
 متوکل خود گریه اش است و لکن بی آن دارم که حاسدان مرا بیاد آورند و او مرا از بگشودم تقی بخواهد که باید جلیتی کرده خلاص شوم و از خیال  
 آسوده باشم گفتم آری جلیت کدام است گفت اینچنینی که اجازت کنی که از غارت تو بگشودم تقی را می تو را است موافقت پس در حالیکه بگشودم  
 میخیزد رسول خلیفه بطلب و بیاید از آنکه خلیفه خواندن او در شنید داشت در حال دعوت خلیفه اجابت کرد و بگشودم خلیفه رفته خدمت بجا آورد  
 خلیفه در وقت زیارت من ترک کنی گفتم سما و طاعت اتفاقا روزی از روز با عبادت خود خلیفه او را بخواند و او نیز خلیفه رفت چون از  
 خلیفه از گشت او را جامه دریده یا قتم در آنگاه بر اس اندر شدم و مکان کردم که بگشودم با فرمان رفته با کتیرک گفتم که متوکل با ششم آورده گفت  
 گماست متوکل که او در گذشت گفتم مرا از حقیقت کار خبر ده گفت خلیفه در پشت نشسته باقیخان خاقان و صد ده این همه بوده می نوشید که بر  
 او نظر با جمعی از ترکان بروی هجوم آورده او را بگشودم شادی ما بیدل بعدا کردید من با کتیرک خود بگشودم و خدایتعالی ما را بسلامت بر  
 آورد ایما بگشودم چون از وی این سخن شنیدم در حال برخواستند بسوی بصره روان شدم پس از آن خبر یار رسید که در میان بگشودم مستحق جنگ و  
 وجدال و اقامت در اول بغداد بر مید و بر اس اندر شدم انگاه زن خود را با هم مثل خود بصره آوردم مرا احکامیت همین بود و این چیزها که در قاف  
 من می بینی و نام جده تو متوکل در او نقش گشته از جمله نعمت است که بد تو با احسان کرده خلیفه از حدیث من در عجب شد و سخت فرحناک گشت  
 پس از آن کتیرک را با فرزندان خود نزد خلیفه آوردم دست خلیفه آوردم دست خلیفه بوسیدند خلیفه دو ات و فلک خوانده نوشت که تا بپست  
 سال خراج از اهلان با کتیرکند و ما را بنده می خویش بر کنیدی و پیوسته مشول خدمت بودم تا اینکه مرگ ما را از یکد کرد اگر دشمنان من لا بیوت و نیز  
 از جمله حکایتها اینست که در زمان گذشته مرد بازرگانی بود عهد الرحمن نام که پسری و دختری داشت نام دختر اخیالت کجوی کو کب الصباح و پسرا  
 بسبب فردنی حسن و جمال قرآن زمان بود چون مرد بازرگان بغایت حسن و جمال در ایشان بیدار چشم بد مردمان و از بد کوی حاسدان بر ایشان تیر رسید  
 چهارده سال ایشان از قصری پوشیده داشت جز پدر او در کتیرک کسی ایشان را نمیدید و پدر او در ایشان قرآن میخواند پس در دختر را  
 قرآن آموختند و با موز کار حاجت نداشتند پس چون پسر را سال عمر شان زده رسید او را با شوهر خود گفت تا چند پسر خود را از مردمان پوشیده  
 خواهی داشت چرا او را با یازار غیر می دوری که اشس فی نشانی تا مردانش نشناسند و او مردان را بشناسد و هیچ دشمنی با موز و با ماست که حادثه بر تو  
 روی دهد مردمان بداند که او پسر است مال در دست او بگذارد و اگر بدین حالت پسری بود او بگوید که من پسر عهد الرحمن بازرگانم کسی سخن از او نپذیرد  
 گویند که ما ترانده ایم و از عهد الرحمن پسر شنیده بودیم انگاه مال ترا بگشودم میرند و با بدگانان بخورند و پسر و دختر تو محروم بمانند قصه  
 اینست که دختر که مشهور گشودم شایه کجوی با زهرا و بدیدند و او را خواستگاری کند تا در زندگی خود او را بشوهر داده عیش بر با کتیرک بازرگان با این  
 خود گفت از چشم بد مردمان برایشان هم دارم چون قصد بدینجا رسید با ما داشت و بشود و لب بد گفتار است **مشخصات**  
 گفتی ملک جوانت بازرگان بازن خود گفت برایشان هم دارم زن گفت تو کل بر خدا کن گسیرا **چهارم فصل در بیان**  
 که خدا او را نگاه دارد و بر و باکی نیست امروز تو پسر خویش را بکان بر انگاه زن بر خواند از وی بیایستی بر پسر مو شایه پدر او را بازن آورد

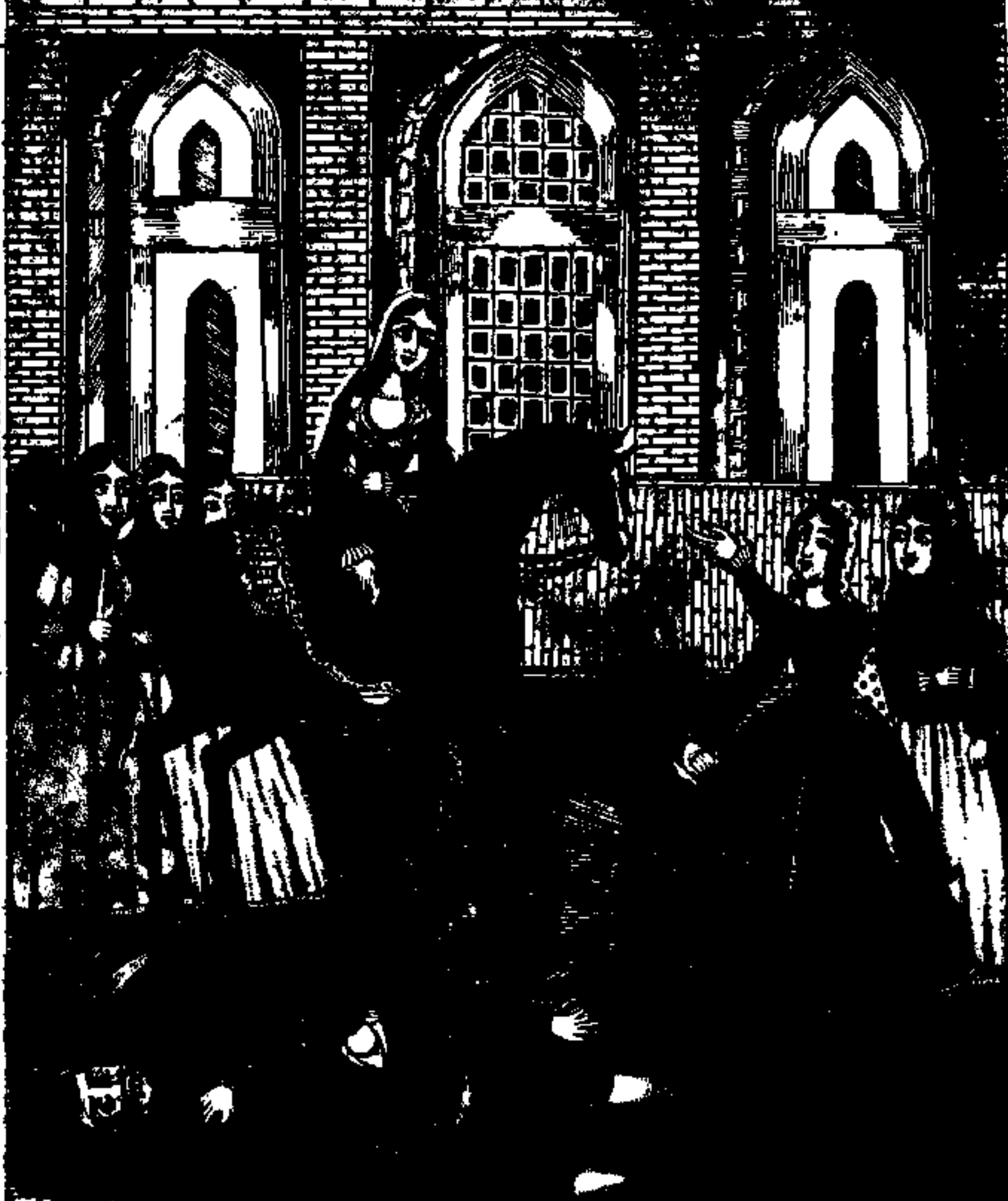
برگس اور امید بستہ گفتا پد ارش بشد پیش آده اور اسلام میدارو دست اور اینو میدخلتی انبو بروی کرد آمدند پدشش مردانرا نشاند  
 مینادی گفتند ایو ابر بیت هر که شیرینی فروشد مشتری بروی بگوشد با کسر پر میندد یا عمل اسر پوشد پدش از خان مردم خلعت عید



دایشانرا از سخن گفتن منع نمیتوانست کرد با چار زن خود را دشنام میداد بروی نفرین میکرد که پروان آمدن پسر را سب او شد پس چون  
 بدکان برسیدند پسر دکان کشوده بنشست و پسر اور پولوی خود بنشانند مردانرا دید که راه برکنندریان فرو بسته اند و هر کس نه از آنجا میاید



بنوشید نگاه شهوه خانه اندر شده قهوه و شش اقم و کسی آنجا بود قدر کفایت قهوه خورد و صد بانو کهنم این کار است عجب کرد ما را در پیش  
 مرک بیده و یا چیزی بر اس کرده گرفته اند پس در حالیکه من متفکر و حیران بودم آواز دل شنیده از آن آواز هر اس کرد و سامعی پنهان شدم و در شکار  
 در روزهای آنمکان تو میگردم مشتادین کثیرگان دیدم هر منظر که دوکان دوکان روکشاده و پیچادر و تخته بازار میرفتند و در خورد و سال آفتاب  
 سویرا دیدم پیچادر و تخته بر اسب نشسته جاها می فاشند در بر و قلاده و قلعه کوهری بر سینه کردند داشت و مانند آفتاب میدرخشید و کثیرگان از پیش  
 در است پس و پیش و میرفتند و کثیرگی در برابر آن تنی بر کشیده که قبضه آن از زمره و علایق آن از زمره مرغی بود که هر جا بود و کف داشت پس چون  
 دختر که بر اسب کانیگ من در آنجا بود بر سینه همان اسب نگاه داشت گفت ای دختر گان من در ایندگان آوازی احساس کردم او را تقشش گفتند  
 مبادا کسی بقصد تعجب از رنگان پنهان شده باشد دختر گان و گانیرا که پهلوی قهوه خانه بود میگردیدند من هم اسان بودم در نگاه مردی را پیران او  
 و گفتند ای خان تو را این مرد را در آنجا کان یافتیم دختر گان که تیغ در کف داشت گفت کردن او را بر زن کثیرک پیش آمده کردن او را بر زن کشته او را در  
 در حالی گذارنده بر قدم از این حالت میگردیدم لکن دلم شیفه کفایت آن دختر گان بود چون سامعی بر رفت مردم شهر بیدار گشتند و هر کس بر دکان



خود گشت و باز اریان کرد آمده بر آن کشته تقوی میگردد من نیز از آنکان که بودم در آمد چنانچه کسی مراندید و کفایتی دختر گان بر من میگردید  
 بود خبر او تو هستم گرفت با من از آن کشته تقوی میگردد چون پس از آنکه از آن کشته تقوی میگردد از آن کشته تقوی میگردد از آن کشته تقوی میگردد

فروزان داشت سبب که بیستم چون بود اکنون در یکجا که از بی کار خود شوم باز زگان در بخشود در پیش از خانه بدر شد او کار بدی نداشت سید اما قرآن زبان  
 چون سخن در پیش شنید دلش پیش از آنکه فرک مشغول شد و شوق دو جلد بروی چهره گشت تا با مداد و کتف چون با مداد شده بید گفت همه باز زگانان  
 بشهر سفر میکنند و بچند ام از ایشان نیست که اینک پدر از بهر او بضاعهت خرید و او را نیز میفرستند و آن پسر سودا می آورد ای پدر تو از بهر چنان  
 بضاعهت از برای من مهیا میکنی و مرا بفر میفرستی تا من اقبال خود تجربت کنم و بخت بیازم بعد از آن باز زگان گفت ای پسر باز زگانان مال  
 کم دارند فرزند آن خود را از بهر سودا و کتاب بفر میفرستند مرا بچند ام خواسته پشمار است حاجت منعت ندارم چگونه تر بفرست خواهی فرست  
 که ساعی بچند امی تو صبر خواهی کرد و خواهد بود در حسن و جمال بگانه و مرا از تو چه هست قرآن زمان گفت ای پدر چهاره چست جز اینکه بضاعهت از برای  
 من مهیا کرده مرا بفرست تا در شهر تفریح کنم چون پدر قرآن زمان او را بفریادید و بچند امی خود گفت از اینجا روست من کن که از بیگار بر تو زیانی نیست  
 چند فرزند آن باندگان را عادت این است و باز زگانان بفر کردن و بیج و مشری افشار گنده شوهرش گفت غالب باز زگانان فقیر هستند و زیاده  
 مال میخواهند مرا بچند ام خواسته پشمار است زن گفت نیایدی مال بر کسی نقصان ندارد اگر تو میخواهی که از بهر او بضاعهت مهیا کنی من از مال خود  
 بضاعهت از بهر او مهیا کنم باز زگان گفت من از کربت غیبت بروم و او هم در آن باز زگان گفت از آن قراب و کتاب باکی نیست مرا بچند ام از آنست  
 که مردم را آگاه کرده برود و در میان مردم رسوا شوم باز زگان سخن زن پذیرفته بضاعهت می بود هزار دینار زر از بهر پسر مهیا کرده و مادر کشتن  
 که چهل گین کران قیمت در آن بود با و داد گفت ای پسر این بچند امی نگاه دار که اینها تو را سودا بخشد قرآن زمان همه آنها را گرفته بسوی  
 بصره سفر کرد و بفرست تا بصره بچند امی مسافت می شد تا چون رسید بصره دید که شهر زاد لب از استخوان فرو بست

**چهارم فصل در وصف اهل  
 بصره و شصت و پنجم**

گفته است که آن جوان بخت قرآن زمان چون بزرگی بصره رسید در آن شب او را  
 مال او را غارت کرده خادمان او را بخشید قرآن زمان خود در میان کشتگان نهان  
 کرده و پیشین سخن میاورد و در آن مکان گردن او گشته است او را بچند امی که داشته مالها را داشته بر شد پس از آن قرآن زمان از میان  
 کشتگان بخواست و بچند امی که میان بسته بود چیزی نداشت و بفرست تا بصره رسید اتفاقا آمدن او بصره در روز جمعه بود و شهر  
 از زن و مرد خنک و در پیش خرداده بود بازار باغالی دید و دکانها را گشوده یافت در بازار تفریح هم کرد که نگاه او از دل شنید و در که  
 نهان شده تا گشتگان بیایدند قرآن زمان بایشان نظر میکرد تا اینکه دخترک خرد سال رسید عشق از دخترک بر قرآن زمان چهره شد پس از  
 زمانی بازار ایران باز آمدند قرآن زمان بیرون آمده نزد مردی که هر فردش شد گینی از آن چهل که هر که هزار دینار قیمت داشت بدر آورد  
 و او را بچند امی فروخته بچند امی خود باز گشت و شب بر روز آورد چون با مداد شد جامه تبدیل کرده بچند امی شده و از گریه با شده بدید  
 و از آن گین چهار گین بچند امی هزار دینار بفرخت و جامهای فاخر پوشیده در کوچه و بازار بصره تفریح میکرد تا اینکه مردی دید که  
 نزد او رفته تفریح شنید و از هر توی با او حدیث میکرد پس از آن گفت ای پدر من درین شهر خیریم و برو که بدین شهر داخل شدم این شهر را  
 از ساکنان خالی باقیم پس از آن دخترکی دیدم که در میان ایشان دختری خورد سان بفرست و لاک گفت ای پسر ای این خیر خرم بچند امی  
 گفته بانه قرآن زمان گفت لا والله دلاک گفت ایفرزند میاودا که این سخن در نزد کسی بزبان آوری که هر کس را زنی شود تو کودکی خودی  
 ای پسر که این سخن ز زبان بدان دختر گشته گشته شوی ایفرزند بدان آنکه تو دیده کسی جز تو او را ندیده در هر روز آینه نگاه میگردان و  
 و در بچند امی که کند تمام است بل شهر بچند امی دهل گشته در آفرود بند کسی را قدرت گشته شدن از بازار نباشد کسی از منظره نظر نتواند کرد و چنان  
 سبب این است نمیدانم و لکن ایفرزند من اشب سبب او را از زن خود باز برسم که او بچند امی بزرگان داخل شود و او خیرای این شهر است  
 و اند تو در آن زمان آبی که هر چه او با من گفته باشد با تو بگویم آنگاه قرآن زمان شستی زر بردار آورده گفت ای پدر اینها را بزن خویش ده که او را بچند امی  
 مادر است و شستی زر بدلاک داده گفت که این زر را تو خود صرف کن دلاک گفت ای فرزند تو در همین مکان نشین من بسوی زن خود رفتان  
 سبب آن کار سوال کنم و خبر صبر از بهر تو بسا و درم مس دلاک او را در دکان گذاشته بسوی زن خویش رفت و حکایت پسر را و فرزند با او  
 گفت قصه من اینست که تو مرا از حقیقت این کار آگاهی کنی تا من خیر جوان باز زگان بروم که او بدست من این خبر بر لیس است دکان دارم که او  
 عاشق باشد و او جوانست اول و کریم که اگر این خبر با تو بگویم از سودای گران با رسیدن گفت برو و بچند امی خویش من آورد دلاک بسوی دکان باز  
 گشت قرآن زمان را دید که چشم براه انتظار دوخته با و گفت ایفرزند بسوی مادر خود بسای که او تو را سلام میرساند و میگوید حاجت تو  
 بر آورده است پس دلاک او را نزد زن خویش بردن دلاک برو سلام کرده او را نشاند آنگاه قرآن زمان صد دینار زر بردار آورده  
 بدو داد و گفت ای مادر مرا از آن دخترک با خبر کن که او کیست زن دلاک گفت ایفرزند بدلاک که از نزد دلاک هند که هر کران قیمت  
 از بهر پادشاه بصره آورده بودند و او هم جوانست که آنکو هر سه شود همه کوهر با نازا حاضر آورد و با ایشان گفت میخواهم که این کوهر  
 سفید کنی و هر کس او را سفین تو اندم تنای می و بجا آورم اگر کسی او را بکند او را بچند امی کوهریان برسدند گفت ایملکت گز گز کسی کوهر  
 نماند که تو اند سفین ما را بچند امی که طاعت نداریم بکلیف کن که ما سفین آنکو هر نمی تو بچند امی و شیخ ما درین کار از ما است و تراست ملک  
 گفت شیخ شما کیست ایشان گفت استار و شیخ عبید است او را حاضر آورده سفین کوهر فرمود با و گفت هر چه تنای می بجا آورم و اگر کوهر  
 تو را بچند امی کوهریان کوهر گشته بدان سان که ملک گفته بود برفت یک گفت تنای می خود اشکار کن شیخ گفت ایملکت مرا تا فرود آمدت ده و سبب





صباغت کنم بگو که تسبیح بسکتن و صباغت کردن او نیست او را یکی از کثیرگان خوده انگاه تو کین دیگر که قیمت او بمقتصد دینار باشد در آورده  
 بوده و بگو این کین از بر من صباغت کن که این از و بهتر و گران بها تر است و سی دینار زر با و داده بهی یکی از صنعت گران نیز دو  
 دینار عطا کن پس از آن بمنزل خویش باز گشته دو دست دینار با خویشتن بیاور تا من بقیه حیلست از بر تو تمام کنم در حال قمر الزمان  
 برخواستند نزد کوهری شد کوهری او را سلام داد و بخشاند قمر الزمان گفت کار مرا تمام کرده با نه کوهری انکشر ترون آورد قمر الزمان  
 انکشری بر سر انکشت نماده بر عت بر کند و بسوی کوهری انداخت گفت این اندازه انکشت من نیست کوهری گفت ای او را بکنست  
 دوباره صباغت کنم قمر الزمان گفت حاجت بسکتن او نیست او را بعضی از کثیرگان خوده که قیمت او با نقد دینار است و در  
 نزد من محلی ندارد که حاجت بسکتن او باشد پس از آن کین دیگر بر آورده با سی دینار زر بکوهری داد و کار گران را بهی یکی دو دینار عطا کرد و  
 گفت ای استاد چون انکشری تمام کنی تو را اجرت خواهم داد این مزد نقشی است که در کین خواهی کرد پس از آن قمر الزمان او را گذاشته  
 برقت کوهری از بسیاری بیدل و گرم قمر الزمان خیره ماند در حال برخواستند نزد من خویش رفت و با و گفت ای فلان من ازین جوان بادل تر  
 کسی ندیده بودم و تو را اقبال طبعه سخت فرود است که استخوان انکشری را بی با داد و من گفت این را بباره از کثیرگان خوده که قیمت او  
 با نقد دینار است پس از آن باز آن خود گفت کمان دارم که آن سپه بازگان زاده باشد که بفرزند آن شوک همی نماند هر چه کوهری بدست  
 قمر الزمان میگفت پرورد عشق زیادت میگفت پس انما هر وی انکشری در انکشت کرده در برابر کوهری بنیست کوهری انکشری دیگر اندکی بوسع تر  
 از انکشر نخستین صباغت چون از صباغت فارغ شدند کوهری او را نیز با انکشت کرده گفت ایخوا چه به من که این دو انکشر در انکشت من چه بگو  
 مینماید میل دارم که این هر دو از آن من باشد کوهری گفت صبر کن شاید او را از بر تو شری کنم پس آتش را بر او آورد با داد ان انکشری بر او است و بی  
 بدکان گذاشت و اما قمر الزمان با داد ان بسوی مجوز روان گشت و دو دست دینار مجوز داد و مجوز گفت اکنون بسوی کوهری شو چون انکشری تود  
 او را بر انکشت خویش بنو بر عت بر کن و بگو ای استاد و وسیع است تو چگونگی بنامدی باید که هر کس که شغل پیش تو آورد اندازه کیرا کس سخت اندازه  
 انکشت گرفته جو میدادم ایگونه بیکوی انگاه کین دیگر که هزار دینار قیمت دارد بد آورده با و ده و بگو این کین را بر من انکشری بسیار و ان انکشری را  
 بگیر گران خوده پس از آن چهل دینار بکوهری ده و بهی یکی از کار گران سه دینار عطا کن پس از آن سیصد دینار آورده بهی خوده در حال قمر الزمان  
 بسوی کوهری رفت کوهری انکشری در برابر او نهاد قمر الزمان او را در انکشت کرده نزد وی بر کند و با و گفت باید هر کس که کار نزد تو آورد اندازه  
 او بگیرد اگر اندازه انکشت من گرفته بودی خطا میکردی این را بگیر گران خوده پس از آن کین دیگر کوهری داد که این را با اندازه انکشت من انکشری بسیار  
 کوهری گفت راست گفتی حق باست باید که من اندازه انکشت تو بگیرم و اندازه انکشت او بگرفتم چهل دینار بکوهری داده گفت این مزد نقشی است  
 که در کین خواهی کرد و تو را اجرت با قیمت پس از آن قمر الزمان از نزد کوهری برخواست کوهری بسوی خانه شد و برن خود گفت که من ازین جوان کوهری  
 و شیرین سخن تر ندیده ام و هر سسته رحمت او میگفت و با لغت میکردن کوهری گفت ای نادان می ذوق اکنون که میدانی که این صفات در دست  
 و او تو را دو انکشر قیمتی داده بایدت که او را دعوت کنی و او را بقبایفت بطبی و مروت و محبت انکار کنی که اگر او بمنزل با بیاید و از تو مروت بپسند  
 شاید که اندو سودی بسیار ببارسد اگر تو در ضیافت او از صرف کردن در می چند مضایقت کنی من از مال خود ضیافت کنم کوهری گفت مرا بخیل نشانی  
 که این سخن من بگوئی انما هر وی گفت تو بخیل نه و لکن ذوق نداری تو امشب در مهمانی بطلب وید او میا اگر او از آمدن مضایقت کند سو کند شش به  
 کوهری گفت بچشم چنین کنم پس از آن انکشری تمام کرده بخت علی بصیباغ بسوی و کان رفته در انجا بنیست و اما قمر الزمان سیصد دینار زر برداشته  
 بسوی مجوز شد و در با شوهر او و او مجوز با و گفت بسیار است که امر نزد کوهری تو را همان برد اگر مهمانی آوردی و شب در نزد او بروی آنگه بر تو بگذرد  
 مرا با کایان و چهار صد دینار زر بر آورده بهی خوده لاک ده که او مردیست فقیر قمر الزمان گفت شما و طاعت او هر وقت قمر الزمان را دینار تمام  
 بنیست بکنی این دخت انگاه قمر الزمان بسوی کوهری روان شد کوهری بر پای خواسته او را در خویش گرفت پس از آن انکشری بر آورده قمر الزمان  
 انکشری با انکشت کرده با و گفت ای استاد انشاد ان آفرین بر تو موافق اندازه صباغت کرده و لکن این کین مرادل ناست چون قصد بیاورد  
 به او شده و شهر اولب از داستان فرو بست

**من قصد کنه میرا ابراهیم**

از آن گفت این کین مرادل پسند است از آنکه تو این انکشری یکی از کثیرگان خوده انگاه کین دیگر بر آورده و یکصد دینار با و داده گفت اجرت خود بستان اگر تو را اندوم بر من بخشای کوهری گفت  
 ای باز رگان اگر مشتقی برده ایم ده چندان مزد گرفت ایم و مرادل شیشه محبت تو کشته بیدانی تو صبر تو انم کو بچند سو کندت میدم که امشب مرا جوارد  
 همان من باش قمر الزمان گفت مضایقت کنم و لکن باید بمنزل باز کردم و خادمان خود را با کایانم تا به انتظار من بنشینند کوهری گفت تو را بمنزل در  
 کایم کار و انراست گفت در فلان کار و انراست کوهری گفت من با تو بدان کار و انراست قمر الزمان گفت هر چه خواهی آن کن پس چون هنگام غروب  
 نزدیک شد کوهری بسوی کار و انراست رفت زیرا که از آن خود میر داشت که بی قمر الزمان بماند و انگاه با قمر الزمان بماند خویش رفت و در غروب نشست  
 و اما از آن کوهری قمر الزمان را هنگام آمدن خانه دیده و بروی مغفون گشته بود پس از آن قمر الزمان و کوهری در حدیث شدند تا اینکه خوردنی حاضر آورد  
 ایشان خوردن کار بر او پس از آن نوده و شربت خوردند و پوسته حدیث همی گفتند تا اینکه فریضه عشا بجا آوردند انگاه کفری بماند و آمد و در میان  
 شرب با خود بیاورد و چون کوهری و قمر الزمان آن دو همچنان بنوشیدند خواب بر ایشان غلبه کرده در حال بختند پس از آن بر روی بماند آمده ایشان را حدیث با



چشم بر حال قرالزمان هزاره عطش از سرد شویش از تن بریدد کشت سبحان آمد اگر عاشقی چگونه خواست بر پس از آن قرالزمان از پشت انداخته بیدار او را دراز  
 غایت عشق و میل بر رخان او بود همچو آنکه رخسار و شکون شد آنگاه لبان او بکشد و پوست لبان او بکشد و پوست او را همی بکشد تا خون از لبش  
 برودن شد و با وجود این بخش شویش فرومی نشست و پوست او در پوست و کنار بود تا اینکه صبح بدید آنگاه چهار قاب در حجب قرالزمان گذاشته  
 برقت و کینزک خود را فرستاد که ایشان را بخود آورد کینزک ایشان را بخود آورده گفت بر خیزید فریضه صبح بیا آورید آنگاه طلعت و ابرق نزد ایشان حاضر  
 آورده قرالزمان گفت ای شیخ بسیار خسته ایم نزد یکت که وقت فریضه صبح بگذرد کوهری گفت ای رفیق خواب این غرض کراست پس از آن قرالزمان  
 بوضو مشغول شد چون آب بر رخسار زد و دید که رخسار و لبش همسوزد گفت ای استناد گرانی خواب ما را سبب این غرض بود سبب شویش خسار  
 و لبان من چیست کوهری گفت اورا سبب کینک و کینک است که روی تو را گرفته اند قرالزمان گفت مگر تو نیز مثل منی کوهری گفت من چون تو نیستم  
 و لکن بر همان که بخانه من آید چون تو امروز باشه با دادان از کزیدن کینک و کینک است کینک پس از آن کینزک از ابر ایشان قهوه و شربت آورده  
 بخورد پس از آن از خانه آمدند قرالزمان بسوی مجوز روان شد چون مجوز او را دید گفت در حین تو را زخور سندی همی خیم آنچه دیده باشم با من بازگو  
 قرالزمان گفت چیزی ندیده ام مگر آنکه نشی کرده بختیم مجوز بخندید و گفت در رخان و لبان تو انا را بگویدی صحبت قرالزمان گفت کینک و کینک کرده  
 مجوز گفت خداوند خاندان نیز بر منان کرده اند گفت لا والله مجوز گفت دیگر دیدی قرالزمان گفت چهار قاب در حجب خود با خیم مجوز بخندید و گفت مجوز  
 تو انا را در حجب تو نهاده با تو اشارت کرده است که اگر تو عاشق بودی نمی بینی هنوز تو کوهری تو را با شایه با عشق جو رویانت چه کار است و مشورت تو  
 لبان و رخان تو را از کیندن بر منان کرده است و لکن او از تو همین مقدار گفتی بخندید نیز تو را بفضیلت بطلبه ولی اشب زود خواب و بخت  
 و نیاز فردا بخواهشتم بیاورد آنچه تو روی داده باشد مرا خبر ده من حلیت تمام کنم قرالزمان گفت سمعنا و طاعتا پس از آن بمیزل خویش روان شد و انا  
 زان شیخ کوهری ان بشویش گفت همان رفت با نه گفت آری رفت و لکن کینک و کینک او را آورده در رخان و لبان او را عکار کرده بودند من از دوشتر سار  
 شدم زن گفت تو او را اشب نیز بفضیلت بطلب پس کوهری روی بمیزل قرالزمان گذاشته اورا همان خواست قرالزمان دعوت اورا اجابت  
 کرده بخانه آمده طعام خوردند و فریضه صبحی آوردند آنگاه کینزک ما را در یک از ایشان فغانی با او چون قصد بیچاره رسید با او شد و شوهر اولب از  
 کفار است

**چنانچه قصد کنی که بگری**

و بخت آنگاه  
 مسکنی و همی خوابی پس از آن بسینه او افتاده اورا همی بوسید همی بکیند آنگاه با دادان شد آنگاه کار روی در حجب او گذاشته بازگشت و کینزک را بیدار کردن  
 ایشان بفرستاد کینزک ایشان را بیدار کرد قرالزمان تر لبان و رخان از بسیاری بوسیدن و کزیدن مانند شد اشش بود کوهری گفت کوهری کینک و کینک  
 نیز تو را آورده اند چون کینه را باط بود کینکایت بخود آنگاه دست چپ برده کار در حجب یافت چون قهوه و شربت بخوردند قرالزمان از خانه بدر آمد  
 بمیزل روان گشت و با قصد دنیا برود شسته نزد مجوز شد و آنچه دیده بود بر میان کرده گفت که من دوستش بی اختیار بختیم چون با او شد در حجب  
 جز کار روی نیافتم مجوز گفت که او با تو اشارت کرده است که اگر بار دیگر خوابی تو را بختیم تو اشب نیز نزد ایشان همان خوابی بود اگر خوابی بغض تو  
 بکشد قرالزمان گفت چه بایدم کرد مجوز گفت مرا از ما کوهری و مشروب خود خبر ده قرالزمان گفت بیادت مردان نشی کنیم پس از آن کینزک آید بهر کجایی  
 با فغانی شربت در حجب من فغان نشویشم خوابم برود تا با ما دیدار نشود مجوز گفت هر چه هست در آن فغان است تو اشب ان فغان بخردی شویش  
 تا خواب کینزک فغان نوشید بخوابد تو از کینزک آب بخواب چون کینزک از پی آب برود تو فغان زان پشت تمکاب بریز و خوشیستن و اشب زان چون کینزک بسوی  
 آب بسوی تو آورد کجای کند که تو فغان نوشیده و خفته آنگاه او از پی کار خود رود پس از زمانی جلگویی بر تو اسکار میشود مبادا آنکه از کینک من خلف  
 کنی قرالزمان گفت سمعنا و طاعتا پس از آن بسوی بمیزل روان شد و انا زن کوهری با شوهر خود کشت چهار زان آتش شب کرامی با بد داشت تو نیز او را بفضیلت  
 بطلب کوهری بسوی قرالزمان رخت و او را دعوت کرده بخانه آورده چون نشی کردند و نماز خفتن گذارند کینزک در آمد و بهر کجایی فغانی با او خواب کینزک  
 فغان نوشیده بخت و انا قرالزمان فغان زان نوشید و از کینزک آب خواست چون کینزک از پی آب شد قرالزمان فغان بر زمین ریخته بخت چون کینزک  
 بازگشت او را خفا یافت و با جواز از فغان برود فغان با خود گفت او را مگر از زندگانی بهر است آنگاه کار روی بر بند برداشته بخانه آمده با خود گفت  
 ای احسن تو اشارت من خیم خوابی کرد مگر آنکه تو را بکشم قرالزمان انما هر دو را بد کار در دست همی آید بستم گمان چشم کشوده برخواست بر روی گفت  
 این اشارت از کجا دانستی قرالزمان گفت مرا مجوزی دلالت کرد و مرا با او چنین و چنان گذشت و خترک گفت فردا از تو زان بیرون رفته نزد مجوز شو  
 و با او کوهری زان زیاد بر من مقدار جعتی هست یا نه اگر او بگوید آری تو بگویم چه کنم که مرا اسکار از من کوهری برسانی آنگاه خواهد گفت که من کینک کار قادر  
 نیستم پس تو او را از کین کن و شب آینه شوهر من تو را بفضیلت طلبه تو با او بیات من صحبتت تیرا تو بگویم قرالزمان گفت آری چنین کنم پس از آن  
 بقت شب را با بوس کینک رخت گرفتن بر برد پس از آن دخرک با قرالزمان گفت من از تو بکینک شب و بکوز و کینک ل بر کردم قصد من است  
 که بقت هر با تو بر برم و لکن صبر کن با شوهر خود جعتی کنم که عقول در آن حیران شود و او را بریب اند و اکنم نام اطلاق گوید و من با تو بسوی شوهر تو  
 آیم و هر با تو بر برم و تو سخن من بپذیرد هر چه بگویم فغان کن قرالزمان گفت تو مان تو را خفا گفت خیم دخرک گفت تو بسوی بمیزل  
 خویش شو اگر شوهر من تو را بفضیلت طلبه تو بگو ای برادری ششکین است اگر آمد و شب بمانی بسیار کند گرم و بخیل از و لغت نماید چگونه من بر شب نزد  
 تو انا را تو در غرض جدا کینک چشم که اگر تو از من برنج اندر نشوی زان تو با جوار بر کینک نیست که من تو را از جدا همی کنم اگر تو قصد معاشرت من داری در بصری خفا

خود خانه از برای من شری کن که کیش تو در نزد من با حکام خواب بسر و شب من در نزد تو وقت خواب بسر آرم پس از آن منزل خویش روم و تو نزد  
خود بجنب و اینکه بهتر است از اینکه تو هر شب از زن خویش دورانی ای نور چشم من تو چون این سخن با بگوئی او با من مشورت کند من او را این کار  
ترجیح نمانم نگاه کار با آن شود قمر الزمان سمنا و طاعنه پس از آن زن کوهری او را بر جای گذاشته برفت و او خوشتر است بخواب زد پس از زمانه  
کینک ایشا ترا میدار کرد کوهری گفت ای باز رکان کو پیشه کان تو را از زده اند قمر الزمان گفت باک ندارم کوهری گفت شاید که تو با منا خوبی کرستی  
پس از آن شربت و قهوه فوره فوره مرون رختند و قمر الزمان بخانه عجز زردان گشت و او را از اجرا اگاه کرد چون قصه بدینجا رسید با داد شد و شهادت

### چنانچه فصلی که در آن است

لب از داستان فردست روان گشته او را از اجرا اگاه کرد و گفت جوان سخت قمر الزمان بخانه عجز زردان گشت و او را از اجرا اگاه کرد و گفت در نزد تو پیش ازین تیر هست

که مرا آشکارا بوی برسانی بجز گفت ای فرزند مرا تیر تا بدینجا بود مراد بجز جینی نماز قمر الزمان عجز زردان گذاشته منزل خود رفت پنجم شام کوهری نزد  
او رفت نقیبا نقش عظیم قمر الزمان گفت ای بخانه تو آمدن نشاید کوهری گفت این سخن از بهر چیست که من تو را دوست میدارم و بجدائی تو تشکیک نمائیم  
بود تو را بخدا سوگند میدهم که دعوت من اجابت کن قمر الزمان گفت اگر قصه تو معاشرت نیست و دوام صحبت و مودت من بخواهی در پهلوی خانه  
خود خانه از برای من شری کن که شبی من در نزد تو و شبی تو در نزد من تا حکام خواب بسر بریم و در وقت خواب هر یکی بخانه خود روم کوهری گفت در  
پهلوی خانه من خانه هست که از آن من است تو اشب بخانه من آی نزد استخانه از برای تو خالی کنم قمر الزمان بخواست با او برفت چون طعام بخورد  
و فریضه بجا آوردند کوهری فغانی را که کینک آورد و نوشیده بخت و اما قمر الزمان فغانی دیگر که جزیری در وی بنامیچ بود نوشید و بیدار نشست در  
حالی پر بر روی در آمد و تا صبحکامان با قمر الزمان صحبت و بوس و کنار نشست و شوهرش با نذر مردگان بخود افتاده بود چون با هر وی برودن آمد  
کینک بعاتت مسعود آمده خواهد از خواب بیدار کرد کوهری شخصی را که در خانه او نشسته بود حاضر آورده با او گفت که خانه مرا خالی کن که مرا برود  
حاجت افتاده آن شخص خانه خالی کرده قمر الزمان در استخانه ساکن شد آشپ را کوهری در نزد قمر الزمان با وقت ختم بسر برد پس از آن بخانه خود  
رفت روز دوم دخترک نقب زنی حاضر آورده او را بمال ترخیب کرد و از استخانه نقیبا قمر الزمان برد قمر الزمان غافل نشسته بود که دخترک  
بخانه در آمد و دیده زربا خود بیاورد قمر الزمان با او گفت از بجای آمدی دخترک نقب بر روی بنمود و گفت این دو بده زردستان که از مال شوهر بر تو  
آورده ام و تا با او بود و لب و بوس و کنار بسر برده اگاه گفت تو با انتظار من نشین تا من او را بیدار کرده بسوی دکان فرستم و نزد تو  
باز کردم قمر الزمان با انتظار نشسته دخترک باز گشت و شوهر خود را بیدار کرد کوهری برخواست و وضو گرفت و فریضه بجا آورده بدکان رفت  
و دخترک چهار بده برداشته نزد قمر الزمان آمد و با او گفت این زردستان و ساعتی در نزد او نشسته باز گشت و قمر الزمان بیازار رودان شمشک  
مغرب چون بخانه باز گشت ده بده زرد کوهری قیمی در خانه یافت پس از آن کوهری بخانه قمر الزمان آمده او را بخانه خویش برد قش کرده فریضه  
بجا آوردند کینک بعاتت مسعود و فغان مشروب آورده کوهری فغان نوشیده در حال بخت و اما قمر الزمان بیدار نشست که فغان او را چری  
نیامیچ بود پس از آن دخترک نزد قمر الزمان آمده بمال عبت نشست و کینک مساهمای خانه را از نقب بخانه قمر الزمان می برد تا اینکه با او شد دخترک  
سخن خود باز گشت کینک خواب خود را بیدار کرد و قهوه و شربت به بشان بنوشانید هر یکی از بی کار خود فرستند چون روزیستم شد دخترک که روی که کوشش  
صباغت کرده بود با قصد و نیاز قیمت داشت از برای قمر الزمان برده و با او گفت این کار دیگر بسوی شوهر من رفته در دکان او نشین و با بگوئی  
استاد من امروز این کار را شری کرده ام تو بدین کار در نظر کن او این کار در بشناسد ولی شترش آید که بتو بگوید این کار از من است و اگر تو بگوئی  
که این کار را نه بجای چند شری کردی بگو که من دوستش او باش را دیدم که با بگو بگریختن بیکدیگر یکی از ایشان با بگوئی گفت که در گنجی بودی گفت در نزد  
محبوب خود بودم هر وقت که من نزد او بر قدم در دنیار من بی داد او در ز گفت دست من از قدم در دنیار کوه است این کار را دیگر که کار از آن شکر  
گشت من کار را از بگریتم اکنون قصد فرودش دارم من چون کار در یادیدم ان را پسندیده با وی گفتم از این نفروش پس بصد و نیاز زرد فرود  
این را بگریتم و اکنون باین کار در نظر کن که ارزشش خرابه ام یا کران پس از آن ساعتی با او نشین و بین با تو بگو بگو بگو بگو بگو بگو بگو  
من ای که با انتظار تو نشستم قمر الزمان گفت سمنا و طاعنه پس از آن کار در گریه بسوی دکان کوهری رفت او را سلام داد کوهری رو سلام کرد و  
بنشاند و کار در میان او بدینجیب آید شش و با خود گفت این کار از من است چگونه باز رکان رسید و بکویت فرود شد با خود بگفت که این ششم  
که این کار از من است یا کار من جی ما از خانه قمر الزمان کار از میان بدر آورده گفت ای استاد باین کار در نظر کن چون کوهری کار بدست گشت  
او را شناخت ولی شرم کرد که بگوید این کار از من است چون قصه بدینجا رسید با داد شد و شهادت از گفتار شکر بار فردست

### چنانچه فصلی که در آن است

گفت ای بکثرت کوهری چون کار از قمر الزمان گرفت او را شناخت گفت از  
کجا شری کرده قمر الزمان بدینسان که دخترک آموخته بود بیان کرد کوهری گفت این کار  
این قیمت از آنست کوهری را انش حسرت و اندوه فروزان شد و دستش از کار و زبانش از کفار بماند قمر الزمان با او سخن میگفت او در دریای گشت  
غرق بود و از تپاه سخن بگیر جواب نمیداد طول و مخزون بود و این بیت همچو آنند آسیر شدیم هیچ ندانم حکیم من عاجز شده و کرده ام بر عجز خود آثار  
چون قمر الزمان دید که حالت او در گشت گفت بذارم که تو را ایندم مشغله بسیار است در حال از زرد او بخواست برفت بسوی خانه رحمت دخترک را  
دید که در نقب انتظار او نیستاده دختر گفت ای حبیب من آنچه گشته بودم کردی قمر الزمان گفت آری برسد که در جواب تو چه گشت قمر الزمان گفت او سخن بود

که این کار با این قیمت از دست ما نصد دیار همی از دو مکن حالتش دیگر کون شد من از زود و بزود استم پس از آن نیدام بروی چکدشت و ترکفت کار دین و پس  
 کار از او گرفته در صندوق گذاشت و انا کوهری پس از رفتن قمر الزمان و سواسس و افزون گشت و با خود گفت با چار بر خیزم و کار خود جستجو کنم در حال  
 بر خواسته خشکین و با جبین در هم خورده بجا آمد دخترک برای خواسته گفت اینخواجه تو را چه روی داده گفت کار دین نجاست گفت در صندوق است  
 انگاه بر سر خود طبا سنج زده گفت شاید کسی با تو جفت کرده و کار و همخواهی که او را بزنی گوهری گفت بر خیز و کار دین بجای زن گوهری گفت تا سو کند  
 یا و کنی که بان کار دگسی را نرنی او را بتو تمام گوهری سو کند یا کرد انگاه دخترک صندوق باز کرده کار دین آورد گوهری با اینسو و انسوی کار دین گری  
 و میگفت سبحان الله این کار نیست عجیب پس از آن کار بد دخترک داده گفت این را بصندوق اندر بند ما چو گشت گفت مرا از سبب این واقع  
 آگاه کن گوهری گفت مثل این کار دگسی در نزد رفیق با بود پس تمام با جراتن خود باز گفت پس از آن گفت اکنون که این کار در صندوق دیدم گمان  
 من بر طرف شدن گفت گمان دارم که بر من گمان بر آورده مرا یا را او باش دانسته بودی که من کار دین با بسش داده ام گوهری گفت آری درین کار  
 بریب اندر بودم ولیکن چون کار دیدم سگت از دل من برداشته شدن گفت ایمر تو را دیگر عقل نمائده پس ازین امده خوبی از تو دگشتن نیاید گوهر  
 اعتدای سببست و استغفار میگفت تا اینکه بر خواسته بجان خویش رفت روز دیگر زن گوهری ساعت شوهر خویش را که او ساخته بود قمر الزمان  
 داده گفت اکنون بجان شوهر رو با او بگو کسی را که دیروز دیده بودم امروز نیز دیدم و این ساعت در دست او بود با من گفت این ساعت از  
 من شری کن گفتم تو این ساعت از کجا آورده گفت در نزد محبوب خود بودم این ساعت را او من داد چون من این سخن بشنیدم ساعت را به دست خود  
 پنجاه دینار خریدم به من که باین قیمت از دستت بگیرم چون او ساعت را دید از نزد او سببست بر خواسته باز کرد و ساعت من آورد در حال قمر  
 الزمان بر رفت و آنچه زن گوهری گفته بود جان کرد گوهری چون ساعت بدید هیچ کففت و بوسه سواسس اندر شد پس از آن قمر الزمان بر خواسته سبکی  
 دخترک رفت ساعت بدو داد انگاه شوهر آن قمر منظر مانند افی در رسید و با زن گفت ساعت من کی است زن گفت حاضر است در حال دست  
 حاضر آورد گوهری گفت سبحان الله زن گفت ایمر تو بوی چه نیستی خبر خود با من باز گوی گوهری گفت چگونه که درین کار با جرات منی این زن من گشت کار  
 خود اندر زود باز گمانی که با رفیق است دیدم و انکار دشمنانم که او را من خود ساخته بودم و کار دین دیگر شبید ادبست دان باز رکان بعضی خبر با من  
 گفت که دل من از آن خبر محزون شد و ندانستم که این با جرات سببست زن گفت از سخنان تو چنان بنیاید که من با این باز رکان رفیقم و کویا نیست  
 بر تو آسگار گشته که از بهر پیشش آمده و چنان دانم که اگر کار و ساعت را در نزد من نیددی بی خانت من بر تو ثابت میشد اکنون تو چنان گمان من برد  
 دیگر با تو طعام نخورم پس ازین اب با تو نوشتم گوهری او را دل خوبی هم کرد تا او را چشم فرو گشت پس از آن گوهری بیرون آمده از سخنانی که با  
 خود گفته نامد پیشان بود انگاه گوهری دکان خویش رفته نشست چون قصه بدینجا رسید با او شده و شکر اولب از داستان و گفتر فریست

**شب زود که کنوا حلال آمد  
چون صد گفها چنان بر**

قمر الزمان را خاد و دخترک گفت باز رکان کجاست گفت در منزل خویش است زن گفت کردوستی میان شما بر طرف شد گوهری گفت سجد سو کند  
 من او را بسبب این کار با ناخوش داشتم زن گفت بر خیز و از بهر خاطر من او را بیا در در حال گوهری بر خواسته بجان قمر الزمان شد تا جوی خانه خود را  
 دید آتش اندر دیش شد که کشید قمر الزمان گفت تو را چه روی داده که بفرماندگی گوهری شرم کرد که با او بگوید متاعهای خود را در خانه قوی جنم بلکه با و  
 گفت مکت من نبشوی است که در دل دارم تو اکنون بر خیز تا بجای نه ما و دم شاید از صحبت تو دم بجای قمر الزمان گفت مرا مشب در بین جا  
 بگذار گوهری او را سو کند داده با خود برود فریضه بجا آورده طعام بخورد و قمر الزمان بجدیث مشغول شد پس از آن کینزک ببادت مسعود و فغان بنیاید  
 چون فغانها بنوشیدند گوهری حشده قمر الزمان گفت که فغان او بچیزی آمیخته نبود پس از آن دختر زود قمر الزمان آمده با و گفت این ناد انرا چگونه  
 دیدی که مست خواب غفلت است و کید زان نمیداند ولی چندان با او خدو گفتم که مرا طلاق کوید چون فردا شود لباس کینزکان پوشیده در پی  
 قوسوی دکان او دیدم تو با او بگوی ایستاد من امروز بکار و انشرای کینز فرودشان رفتم و این کینز را بهر دینار شری کردم به من از دستت بگیرم  
 پس از آن روی و سینه من بروی بنمای و بزودی مرا بجان باز کردان چه کنم که اخر کار با او بگو نه خواهد شد پس از آن دخترک با قمر الزمان بیوس  
 کند و سادست بسر برد و با دادن بجان خود باز گشت و کینز که ابیدار کردن خواهد فرستاد خواهد قمر الزمان بر خواسته دو کانه بجا آورد و در دست  
 و قوه خورده بیرون آمدند گوهری بسوی دکان رفت قمر الزمان بجان خود در آمد در حال دخترک در لباس کینزکان از نقب نزد قمر الزمان رفت  
 با قمر الزمان بسوی دکان گوهری روان شد چون بجان گوهری رسیدند قمر الزمان او را سلام داده نشست و گفت ای ایستاد امر و دینار بفر  
 بکار و انشرای کینز فرودشان شدم این کینز که او در دست دلای دیده پسندیدم و بهر دینارش بخردم مقصد من اینست که او را به چینی باین قیمت از دستت بدارم  
 یا انگاه دست برده روی او را بگشود گوهری زن خود را دید جاحهای فخر پوشید و زینورهای کران بهای که با دست خود ساخته بود بر سر  
 او بسته یافت اکثر بهای قمر الزمان را که خود ساخته بود در انکشت او بدین راه یقین کرد که او زن خویش است با و گفت ای کینزک چنانم  
 داری گفت نام من علیه است و نام زن گوهری علیه بود گوهری ازین کار سگفت ماند و با قمر الزمان گفت این کینز که انی بهایست آورده از آنکه  
 هزار دینار قیمت زینها و اکثری ای او نخواهد بود انگاه قمر الزمان کینز که امده است بجان خویش رفت ان لبست فغان از نقب بقصر خود در آمد نشست  
 و انا گوهری را خرمین بر من انش عدل از دست شد و با خود گفت بروم و زن خود را بهر دینار بخرم اگر در خانه باشد این کینزکی است شبید او را اگر در خانه نباشد بی گشت

در شب من که کز زین من خواهد بود نگاه برخواست برهت بخانه خویش و آمد زین خود را با همان جامه و زین که در دکان دیده بودید دست بردست زده گفت  
سپاس از زین گفت ای دردیوانه شده یا تو را حادثه زدی داده کوهری گفت اگر قصد تو این است که تو را با خبر کنم باید مخزون نباشی زین گفت حکایت با تو  
کوهری گفت باز گمانی که با رفیق است کینزگی خریدم بود که بالای آب بالای تو می انداختند نام داشت و جامه های او چون جامه های تو بود و مانند آن خستر تپا  
زینهای تو کشتی و زین داشت چون او را بمن بنمود گمان کردم که تویی و در کار خود حیران شدم کاش با این باز کار نرا زنده و با او رفیق گشته  
بودم که او عیش من کند کرد و سبب زده و حالت من شده مرا سنگ دریب اندر کرد زین گفت بروی نظر کن شاید که من همان باشم که با  
باز گمان بودم و باز کار ز رفیق خود کرده ام و جامه کینزگی پوشیده با او اتفاق کرده ام که مرا بتو بنماید کوهری گفت حاشا و کلام من این کار با تو گمان  
برم و کوهری از کینزگی غافل و گفته شاعر خوانده بود که گفته است از کینزگی با سبب غافل این بند نگاه دار و بگویش زینار زین  
بدرشان دل زینارده بقولشان کوشش دائم کشیده و خوانده از یاد کرده فراموشش بوسف چکشید از زینجا سودا چه کرد و سبب  
پس از آن زین کوهری گفت من اکنون در قصر خود نشسته ام تو بسوی قرالزبان شود و بر کوب و بچینی بنزد او و اهل شو نگاه به من کینزگی که کشید  
من بود در آنجا هست یا نه اگر کینزگی در آنجا نه منی من همان کینزگی که با او دیده و گمان به تو در حق من راست خواهد بود مرد گفت راست گفتی  
در حال آن خانه به در شده زین کوهری از لقب بنزد قرالزبان رفت و او را از واقعه آگاه کرد و او گفت بزودی در جشای و مرا با و بنمای پس ایشان  
دیدن سخن بودند که در کوفته شد قرالزبان گفت بر در گیت کوهری گفت رفیق تو هستم که تو کینزگی را در بازار من منوی من از شری کردن توان  
کینزگی از خاک شدم و لکن همچو ایتم که در جشای من دوباره بروی تفریح کنم قرالزبان گفت باکی نیست آگاه در کینزگی خود را دیده که در زینار زین  
در حال زین کوهری برخاست دست کوهری را بر او داد کوهری بروی تفریح کرد و در کبابی با او سخن گفت دید که از زین خود تفریحی تواند داد گفت با  
انگیزانی که شریک و شنبیه خا در پس از آن از خانه به آمد و با سوس و کفرت بسوی خانه خود از کشت زین خود را دید که در دکان خود نشسته  
چون قصد به بیچاره پیدا داد شد و شهنشاد لب از دستان فرودست

**کتاب فیض حاجات اهل**  
**چهارم در کسب و کفایت**

چون کوهری بخانه خود داخل شد زین کوهری با او گفت چه دیدی گفت  
خود دیدم که بر تو همی با زین گفت اکنون بسوی دکان شو و دیگر گمان به بر من کن کوهری گفت راست گفتی بر من بجشای پس کوهری بجان رفت  
وزین بنزد قرالزبان شد و چهار به راه زر با خود برده با دکان ساز برگ سفر حیا کن نام من جلیتی که دارم تمام کنم قرالزبان بیرون آمده استر ان  
بخرید و ملوک و خدمت همیا کرد و بار با بسته از شهر بیرون کرد و خود نزد زین کوهری آمده با او گفت من کارهای خود را تمام کردم زین گفت مرا نیز  
کاری نمانده اینک بقیت مال و ذخیره های شوی را نزد تو آوردم و از برای او چیزی بر جا نگذاشتم و لکن من را و ارادت که بسوی او رفته او را دوغ  
گنی و با و گویی که پس از سه روز سفر خواهد کرد و بنامم که یکم تو را و ادع کنم و قصد من اینست که اجرت خانه حساب کنی تا خدمت بری سازم توان  
سخن بگو و جواب شنیده بسوی من باز کرد و مرا آگاه کن که قصد من اینست جلدتها این بود که او را پنجم آوردم و مرا اطلاق گوید چون او را پنجولش  
دل بسته با تم اکنون جز سه کردن بشد تو جلیتی تا ارم آگاه قرالزبان بنزد کوهری رفته و زینار زین نشسته و با او گفت ای استاد پس از سه روز سفر  
خواهم کرد و بنامم که یکم تو را و ادع کنم و قصد من اینست که اجرت خانه حساب کنی تا خدمت خود بری سازم کوهری گفت این سخنان چیست  
که تو را احسان بر من بسیار است بچه سوگنده که از تو هیچ نماند و لکن از سفر کردن تو بوحشت اندر خواهم شهیدانه تو سخت بر من دشوار است  
پس از آن بکه بگردد او ادع کرده بگرسیزند و کوهری در حال دکان فرو بسته با خود گفت باید که رفیق خود را مشایبت کنم پس قرالزبان بهر سو که  
میرفت و هر چه که میخرید کوهری با او همراه بود چون بخانه قرالزبان میرفت زین خود را بجای کینزگی میبرد که در برابر ایشان ایستاده خدمت  
همی کند و چون بخانه خود باز میگشت در آنجا نشسته ای بافت و تا سه روز هر وقت بخانه خود می آمد و تکرار در آنجا می بافت و چون بخانه قرالزبان  
میشد او را آنجا میبرد پس از آن دخترک بقرالزبان گفت آنچه که کوهری را مال و فرسش و ذخیره بود نزد تو آوردم و زینار زین که  
شمار خدمت میکرد نمانده است من طاقت صبر سجداتی ان کینزگی ندارم که از بیوه زان من است و زینار زین هر چه هست در ازای من نمی  
پوشید قصد من اینست که او را بزخم بر روی چشم آورم وقتی که شوهرم باز آید با و بگویم که من این کینزگی میخواهم و با او بگویم که من نمی نشینم او را بگریه  
چون او را بقصد فروختن بازار آورد تو او را شری کن تا با خویشتم بر من پس از آن زین کوهری کینزگی را با زینار زین بگریه نشسته بود و  
باز آمد و از سبب گریستن و آرزودن او را سوال نمود زین گفت بر من یک سخن با و بگویم که این سرای باجای من است باجای این کینزگی  
که مرا می خواهد کینزگی را بفرودش یا مرا اطلاق دهد کوهری گفت بهر چه تو کوئی می گفتی کینزگی را بفرودشم آگاه کینزگی با خود بسوی دکان برد  
زین کوهری از لقب بسوی قرالزبان رفت و قرالزبان او را بچینی که زینب داده بود بگذاشت در آن حال شیخ کوهری برسد قرالزبان  
چون کینزگی را کوهری بدید سبب که این کینزگی از بهر چه آورده کوهری گفت فواتون بر او چشم آورده قرالزبان گفت اکنون که فواتون بر او  
چشم آورده و تو قصد فروختن آن داری من بفرودش تا بوی تو را از او بشنوم و از بهر کینزگی خود جلدت خد متکار کنم کوهری گفت باکی نیست  
او ایوب دیت کنم که تو بر با احسان بسیار کرده قرالزبان کینزگی را از او قبول کرد و بدختر گفت دست استاد را بوسه زین زین کوهری  
سرازمحل بیرون آورده دست او را بوسید پس از آن قرالزبان گفت ای استاد تو را بخدایم بسیارم خدمت مرا بری کن کوهری گفت  
خدای تعالی خدمت تو را بری کند و تو را سلامت به چون زان خود برساند پس کوهری قرالزبان را و ادع کرده بجان باز گشت و از جد













چنانچه در حال جوانی بر او دست مبارک برآورد و بر او بشارت داد که بعد از این دنیا که عبادت خدای تعالی کند و بگوید که خداوند طرفدارم در آن بود  
 با زبان و آیت و دست و پیرش باستانی و چهل شد ابو اسحق در دست در پستان از تکف از نظاره همسگر دید که خانه است و سمع در نشانی  
 فخر او گشته و دشمنی از علیح بیان ساحت اندر است و دوست با رنجهای رزین بیاید بخت بسته از پس از آن ابو اسحق دید که عبدالمقدس  
 مانده در مکانی که آهسته آهسته بر روی یکی از آن دو سکت را بگشود و گفت خود را به دست پای او می بخشد و روی بر زمین میمالد که با یکدیگر  
 سید و با او از ضعف بیستاید پس از آن عبدالمقدس دست پای او را بسته بر پیشانی گذاشت و از زمانه گرفته او را همیزد تا اینکه سکت از جود برشته  
 در مکان خود فروست و سکت دیگر را گشوده با او نیز چنان کرد که با دیگری کرده بود پس از آن دستارچه بیرون آورد و سکت از چشم دوری  
 آنها پاک کرد و آنها را در له اری داده گفت بر من بخت باشد که سزا سو کند من بر این کار را راضی نیستم و بر من سزا است که شمارا به میان کمین  
 امید دارم که خدا سعادتمند از این بخت نماید و به ابو اسحق چون احوالت بدید و احوالت شنید در عکس پس از آن عبدالمقدس فاضل خود  
 طعام از برای سگان گشوده بدست خود لقمه در میان آنها نهاد تا سیر شدند و آن آنها را پاک کرده سبب بر دست و آیت ایشان نوشتند پس از  
 آن سفره و سبب و سبب که بر روی آمد ابو اسحق سبقت کرده لبوی بخت خویش آمد بخت عبدالمقدس فاضل نه است که ابو اسحق  
 از کار او آگاه گشته انگاه عبدالمقدس سفره و سبب در مخزن که آهسته بفرز در آمد و دو لایب گشوده تا زمانه در آنجا بگذشت و جامه رکنه بگفت  
 ابو اسحق وقت است را بیدار بود و در آن کار عجب کفایت میکرد چون با ما آمد برخواست و گمانه بجا آورد و قوه و شریک خورد و بیوان  
 برآمد و ابو اسحق را چند روزه خاطر بدان بخت مشغول بود و در آشکار میکرد و سبب غاوه از عبدالمقدس پرسید و در شرف قدم و سبب عبدالمقدس نیز  
 چنان کرد که شش تن کرده بود و ابو اسحق بر شرف کردار او را مشاهده میکرد چون روز چهارم شد خراج در پیش ابو اسحق حاضر آورد و او سخن  
 خراج گرفته روان شد و چری عبدالمقدس آشکار کرد و پیرش تا بفرزاد رسیده و خراج بگفت بشنید که در خلیفه سبب با ندن خراج باز رسیده ابو اسحق  
 گفت تنها بگفته تا سبب خراج آگاه کرده و میخواست که بفرزند او من بگویم و بر تر میرفتم خراج را در راه طاقات میکردم و گوی از عبدالمقدس  
 فاضل چری دیدم که در قامت خیر چنان کار نموده بودم خلیفه گفت ای ابو اسحق چه دیدی ابو اسحق حکایت دوست و چگونگی که از دست  
 بر از برای خلیفه حکایت کرد خلیفه گفت سبب این کار بر شیدی ابو اسحق گفت تا او الله خلیفه گفت ای ابو اسحق باید خود پیغمبر باز کردی و  
 عبدالمقدس را با آن دوست باز آوردی ابو اسحق گفت آنها بگفته مرا بگذارد که عبدالمقدس را بسیار کرامی است و من بسبب اتفاق بر این کار  
 آگاه گشتم تا آگاه کردم چگونه لبوی او باز کردم و او را پادشاه کردم که من از شرم او طاقات توانم کرد و سزاوار است که حلقی نوشته بر من دیگر را  
 بفرستی تا او را دوست داشته باشم و با او در خلیفه گفت اگر خود دیگر بر این شرم این کار را انکار کند و اگر ترا بفرستم و تو بگویی که من چشم خود دیدم و توان  
 محال انکار نماید چاره با لبوی او روی و گریه گشته خواهی گشت چون فقط به چار رسیده با او شده و شهادت از دستان فرودست  
 گفت ای بخت جو بخت ابو اسحق چون فرمان خلیفه شنید بخت رهن گشته اند که بهان با

**خبر و گفتار از ابو اسحق**

زبان ما به زیارت من خود بخوشیستم کرده این جز با تو بگویم و اگر من که با دم رفت  
 حلقی لبوی او بر سبب خلیفه خط نوشتند ابو اسحق سبب روان گشت چون نزد عامل بهره رسیده عبدالمقدس گفت ای ابو اسحق خدا مرا از شرم باز گشتن  
 تو نگاه دارد از هر چه بخت باز گشتی مگر خراج تا حق بود و خلیفه او را قبول نکرد ابو اسحق گفت ای ابو اسحق من نقصان خراج نیست  
 که او تمام بود و خلیفه او را قبول نموده و گوی از تو تا بگویم که اگر تقصیری رفته باشد بر من بگری که من در حق تو خیال کرده ام و آنچه از من روی گشته  
 بوده است عبدالمقدس گفت از تو چه سر زده مرا آگاه کن که تو صدق می من هرگز از تو نخواهد ننگم ابو اسحق گفت وقتی که من در نزد تو بودم سه شب  
 بی درمی بر اثر تو آمده از کردار تو با آن دوست آگاه گشتم و از آن کار رفت کردم و از بر شمس آن شرم داشتم پس تا آنکه سید او در فرخ خیر از سبب  
 اتفاق با خلیفه صحبت کردم خلیفه را باز گشتن زمان او را بیک خط خلیفه با من است اگر میدانستم که کار بد می خواهد گشود هرگز با خلیفه بگفتم  
 و چنین مقدر بوده است الفقه ابو اسحق از عبدالمقدس محذرت نیخواست تا اینکه عبدالمقدس گفت اگر جز تو کسی این خبر بگفته بود انکار میکردم و نه  
 احوال با تو پیام و سگان نیز پادشاه کرده در سر این کار گشته کردم ابو اسحق گفت خدا بر تو پادشاه چنانکه تو نزد خلیفه را حلقی بگری پس از آن  
 در تنی لایق برداشته سگان را با رنجهای رزین با شتری بنشاند و لبوی بند آورد و بند چون در میان خلیفه حاضر گشت زمین نهانه نوشتند  
 خلیفه شستن را دستور داد عبدالمقدس شستن و سگان حاضر آورد و خلیفه گفت ای امیر این سگان چشمه سگان است آن ملک بود و در آنها  
 بخت نمایند و بگر سبب که با یک خلیفه شکایت میکنند خلیفه از کار آنها در عجب شد و با عبدالمقدس گفت جز این دوست من باز گو گفت ای خلیفه  
 اینها سگ چشمه بلکه اینها دو جوان خوبی سر دبالا بسته و برادران چری و مادری هستند خلیفه گفت چگونه آدمی دوست تواند بود گفت اگر  
 اجازت می خواهم جز با تو کم خلیفه گفت برستی سخن گو که برستی سبب بخت عبدالمقدس گفت ای خلیفه بدان که اگر من حکایت آنها بگویم آنها تصدق و گوی  
 من گواه خواهند بود خلیفه گفت اینها سگ است صاحب ندانند و جواب بگفتن نتوانند چگونه گواه تواند بود و چه سان تصدق و گوی تواند کرد خلیفه  
 با سگان گفت ای برادران هر وقت که من دروغ گویم سسرهای خویشین بر دارید و چشمان بگردانید و هر وقت که راست گویم سسرهای خویشین  
 بر پیشانی بگشاید چشمان بر هم بند پس از آن بخت خلیفه بیان که ما سه برادر بودیم از یک پدر و مادر و در مفاصل نام داشت و اینها را یک ناصر و دیگری منصور  
 نامیدند پس از آن حادثه گشته مرادمانند عبدالمقدس نام گشته نام داشت دادند تا بگذشتند سبب انگاه بر ما برآورد و از برای اسرای دکان برآوردند



بیشتری که بیع و شتری میکردم و سودهای خوبی بر آوردم. اینک مال اینها را جمع آوردم پس از آن بگوئی که سببیم ما خدا را که کند و شتی در دامن کوه بهشت و با  
 ساکنان کشتی گفت بدو شو بدو بدو که آبی شیرین به دست آورید در حال ساکنان کشتی نمودن شد من نیز نزد آن آمد و جستجوی آب میکردم و هر یک شوی در آن کشتی  
 من هزار گن برقم خانه ماری سفید دیدم که میگریخت از دایه سیاه در لی راهی ششامید تا اینکار از با جا بر رویه سر او را به دندان گرفتند خود بر دم او زدند  
 بچید انظار فرزانان در چشم که از راه بر دست میکنند و امر به ان در یکجند سینه مقدار سحر عمل کرده بآن اندوه و آنخدمت مسکنت بر سر او آمده سر او را  
 گرفت در حال بار سینه از آن صورت بصورت دیگری مگردوی برگشت و روی من آورده و دستهای مرا بر سینه و با من گفت ای او سر او را تو



ما کسوس من طه و کسینی و برین کوفتی از روی پادشاه کس لور من و خست آمد الله انارسته برین کرده زمین بکاشت و برین فرودشت اسکان من در راه  
 برست من و در شتر که آن از حیوانات و اما از راه داشتن خاکستر شده و من از آن کار سکنت نامم و بیبوی با مانان خویش بازگشته عا در شاه ایسان حدت کردم  
 و در شتر باورده اند که گوید بر دوز آوردم با در لوان اما از او جان بر او شست کشتی بر آید و با دست روز چشمیم تا اینک آب شیرین تمام شده فاده کشتای مردمان  
 آسا نام شده و من را در کم کرده ام راه بسیار علی ششام باه از این سخن اندوهی سخت روی او دست را برید برین احوال بسیار بود و شش جان خود که  
 شکر کشته شستی هر روز فرزان جوان سینه و دوازده از راه سینه تر زیاده پس چون با ما دانسته کوی دیم بنده او به آن فرحان کشته کشتی بگوئی









باشن کفتم که خان داری که مرا خود داده ام خایع سینه دکن من در سال زیم چه بیستم آنچه هست از شاست که اگر من بمرم خنسا و ادره عارم سبب این ترا  
و لطفی که در دوزخک مادر خوانده کشنی جای دادم و خوردن از برادر خنسا و خود با برادران بگوش نشستم ایشان کفتمند ای برادر این دختر بیست  
اجمال را چه خواهی کرد کفتم قصد من اینست که او را بخود نزدیک کنم غمی از ایشان کفتم ای برادر این دختر منی سبیل بگوید در خواهر محبت او مشغول  
گشته به خواهم که او را من و بی پس از آن دیگری کفتم من نزد زبان چشم او را من نزدیک کن من باشن کفتم ای برادران او را من عهد کرده و بیان  
که من او را بخود نزدیک کنم اگر من او را بشمارد همسایان سخن خواهم بود و او از زده خواهر خواهر شد و اینکه کفتمند او را دست میدادم کفتم  
بروی ز شایسته و شربت کمال است که من او را بشمارم و دکن چون بسره برسم و دختر از دختران بشمارم لهره شمار خواهر کفتم ای برادر این  
از مال خود داده بجا من شما بدارم و عیسی نزدیک از بر شاد خود را بکنم و بر سر برادر در کفتم از خود همسای خوشین نفع بر کسبیم شما از این دختر  
چشم بر شید که این نضد من است پس ایشان سخن کفتمند کمان کردم که سخن من راضی شد پس از آن نسوی لهره روان گفتم و در کفتمند جان  
دشام خود را از برادر کفتم سبب شادم و او از خوانده کشنی بر من آمد من با برادران او را از جلون می چشم و ناچسب روز بد حالت بودیم تا اینکه  
شهر بصره نمودار شد ما رفیع روی او و من از برادران این بودم که جز برود کار کسی شبانه از پس شستیم در حالتی که مستحق خواب و از این  
غافل بودم دیدم که همین دو برادر من را بر روی دستجا برده شسته اند که از دو پای من و یک از دو دست من گرفته بهیچ وجه که مرا بدید یا کفتمند چون  
من خود را با حالت دیدم کفتم ای برادران از بر سره با من این کار را میکنند کفتمند نه چگونه خواهر از برادر کفتم ای برادر این کفتمند کفتمند  
بر با افکندند انگاه حبه انگور روی بآن دوزخک کرده کفتمند است اینکه کفتمند تا آنکه کفتمند بر سر بر انداخته چشمها بر هم نهادند که با کس سخن  
نضد بن سکرند خلیفه ازین کار کفتمند اند پس از آن جدا شد کفتمند ای کفتمند چون برادر با اند چشتمند من بفرود باز در کفتمند پس از آن آنگاه با او  
دککان زنده که کفتمند که ناگاه برنده بزرگ بر من زود آمده مرا در روبروی بسوی هوا پریدم از غایت هم در پیش شدم و اینکه چشم کفتمند خود را در کفتمند  
حکم و عیسی دیدم که با کفتمند زود زود با آرزوست بود و در آنجا کفتمند ددم که دست بر سره استاده و زود در میان ایشان بر کفتمند زود کفتمند  
خان را بر دست و از بر روی کفتمند که در آنجا بود چشم خیره میشد و از آن منطقه گوهر برین بر میان واقع بر قطع بر سره است که خوانده با دست نشان  
با آنها و غایب و غفلت در آنها چنان میشد پس از آن برنده که مراد بود بر با کفتمند زده و کفتمند از آنجا چون کفتمند نظر کردم همان را بود که  
کوه با انسی مجاد بیکه که من آن انسی را کفتمند بودم پس از آن بیکه بر کفتمند نشسته بود با کفتمند از برادر این کفتمند ای برادر این همان  
او بر داشت که ناموس انگاه و کفتمند است که من در میان دختران جان رسوا شوم پس از آن من کفتمند بر کفتمند سیانه من عار را سنجیدم کفتمند ای برادر این  
بیکه و تو آن انسی را کفتمند مرا بجات ادی به آنکه من در کفتمند کفتمند ای برادر این کفتمند ای برادر این کفتمند ای برادر این کفتمند ای برادر این  
من مجاد بیکه و قصد ناموس من دست او در بیکه بود و ناخوش درین بود و او من عیسی کفتمند ای برادر این کفتمند ای برادر این کفتمند ای برادر این  
که ای عید زین زود از رفت حبه که دختران لوک نزدیک کنی آن عید که از این بیغام چشم کفتمند کفتمند ای برادر این کفتمند ای برادر این کفتمند ای برادر این  
بر جاکه میر با من بود تا اینکه بیانه او و بر کفتمند چشم کفتمند ای برادر این کفتمند ای برادر این کفتمند ای برادر این کفتمند ای برادر این  
من در می پوست تا اینکه من از روی به جای بسیار دیدم پس از آن بصورت ما بر آمده بدان کوه رفتم او نیز بصورت انسی بر آمده من در پوست و با من  
مجاد و آغاز من بسیار حبه کردم خلاصی شو استم یافت تا اینکه عید که در بر من سوار شد و همچو است که از من مقصود حاصل کند انگاه زود آمده  
با سکنش کفتمند من انگاه بصورت اصلا باز کفتمند با کفتمند که ترا چنان بر من بسیار که آن احسان را ضایع کند کفتمند ای برادر این کفتمند ای برادر این  
تو بودم که چگونه ترا پادشاه دیدم تا اینکه دیدم که برادر است با تو این کرد که زود در دریا کفتمند من بسوی تو شاد ترا از پاک بجات دادم اکنون  
اگر تو بر من و بر داور فرض است پس از آن کفتمند ای برادر این کفتمند ای برادر این کفتمند ای برادر این کفتمند ای برادر این کفتمند ای برادر این  
که حله کفتمند ای برادر این کفتمند ای برادر این کفتمند ای برادر این کفتمند ای برادر این کفتمند ای برادر این کفتمند ای برادر این کفتمند ای برادر این  
و عیسی در بر او صف زده اند و از بسیاری کوه را که بر او چشم خیره کفتمند ای برادر این کفتمند ای برادر این کفتمند ای برادر این کفتمند ای برادر این  
کرده کفتمند او را زود و کفتمند ای برادر این کفتمند ای برادر این کفتمند ای برادر این کفتمند ای برادر این کفتمند ای برادر این کفتمند ای برادر این  
کار به چار سید و انار کفتمند ای برادر این کفتمند ای برادر این کفتمند ای برادر این کفتمند ای برادر این کفتمند ای برادر این کفتمند ای برادر این  
خوشین زود و افاقان و برادر او را آورد کفتمند که او از بر دفع طبعی بر چفته بود بر با امان پس از آن ایشان دست بر آن من نهادند و از بر آن دختر کفتمند  
در میان ایشان بر کفتمند ای برادر این کفتمند ای برادر این کفتمند ای برادر این کفتمند ای برادر این کفتمند ای برادر این کفتمند ای برادر این کفتمند ای برادر این

چنان کفتمند زود آورد چون قصد به چار سید با داده شد و شتر زاد بسیار کفتمند ای برادر این کفتمند ای برادر این کفتمند ای برادر این کفتمند ای برادر این  
کفتمند ای برادر این کفتمند ای برادر این کفتمند ای برادر این کفتمند ای برادر این کفتمند ای برادر این کفتمند ای برادر این کفتمند ای برادر این کفتمند ای برادر این  
زود آورد برادران چون مراد به بد در آجو چشم کفتمند ای برادر این کفتمند ای برادر این کفتمند ای برادر این کفتمند ای برادر این کفتمند ای برادر این  
بر دشمنان معزود با اینکه او را دوست میدیدند او را در دریا می افکندند و کفتمند ای برادر این کفتمند ای برادر این کفتمند ای برادر این کفتمند ای برادر این  
من کفتمند ای برادر این کفتمند ای برادر این کفتمند ای برادر این کفتمند ای برادر این کفتمند ای برادر این کفتمند ای برادر این کفتمند ای برادر این  
تا اینکه کفتمند از بر خاطر تو ایشان به انکفتمند ای برادر این کفتمند ای برادر این کفتمند ای برادر این کفتمند ای برادر این کفتمند ای برادر این کفتمند ای برادر این

**کفتمند ای برادر این کفتمند ای برادر این**

چون قصد به چار سید با داده شد و شتر زاد بسیار کفتمند ای برادر این کفتمند ای برادر این کفتمند ای برادر این کفتمند ای برادر این  
کفتمند ای برادر این کفتمند ای برادر این کفتمند ای برادر این کفتمند ای برادر این کفتمند ای برادر این کفتمند ای برادر این کفتمند ای برادر این کفتمند ای برادر این  
زود آورد برادران چون مراد به بد در آجو چشم کفتمند ای برادر این کفتمند ای برادر این کفتمند ای برادر این کفتمند ای برادر این کفتمند ای برادر این  
بر دشمنان معزود با اینکه او را دوست میدیدند او را در دریا می افکندند و کفتمند ای برادر این کفتمند ای برادر این کفتمند ای برادر این کفتمند ای برادر این  
من کفتمند ای برادر این کفتمند ای برادر این کفتمند ای برادر این کفتمند ای برادر این کفتمند ای برادر این کفتمند ای برادر این کفتمند ای برادر این  
تا اینکه کفتمند از بر خاطر تو ایشان به انکفتمند ای برادر این کفتمند ای برادر این کفتمند ای برادر این کفتمند ای برادر این کفتمند ای برادر این کفتمند ای برادر این

نشاند که از صورت مشرب صورت بگشت در این در حال ایشان صورت مکان در آنکه چو میان شده پس از آن روی بسکال کرده کف دست بر او  
کفم آن سبزه را که گوید که کف دست راست کف دست چپ از آن عهد اندک کف دست چپ از آن عهد اندک کف دست چپ از آن عهد اندک کف دست چپ از آن عهد اندک  
بن فاضل بر او دست من روزی بجای روزه او آمی هر کس او محال است کند با او ربه دست در میان با او ربه دست در میان با او ربه دست در میان با او ربه دست در میان  
و او را سکت کرد نام و با من کفست چون بصره روی مال خود را بعین اگر چیزی از مال تو حاضر شد با من با او ربه دست در میان با او ربه دست در میان با او ربه دست در میان  
و اگر کسی مال ترا در دیده بود با او ربه دست در میان با او ربه دست در میان با او ربه دست در میان با او ربه دست در میان با او ربه دست در میان با او ربه دست در میان  
و اینها را پانصد بر می بیند هر شب نزد اینها شود چو یک را خسته آن ناز با زمین که بگویش شود اگر کسی بگذرد که تو آینه را از بی من پیش تو آینه ناز  
بر تو در تازان بر آینه از دست که بخود شویدی من علم بچشم بر هر تو کوئی جهان کنم من پس در کردن آنها اندک و بگویش بی خود و در کف  
از به کار خود رفت از روز دیگر داخل بصره شدم بلکه آن پس استقبال من بر آنده مرا سلام دادند و کسی از برادران من پرسید بیکان گفتار بجا  
کردند و با من بگفتند این بخلان این سگال از برادران آورده و اینها را به خواهی کردن با ایشان میگفتم که این سگال از برادران سوزن است کرده با خود آورد  
مردم بر آنها نهند و میزند هستند که آنها برادران منند پس من آنها را در سر راه که بسته خود جمع آوردن بدو مشغول شدم و دیدم که گمان نیز در نزد  
من بود و پیش من بگفتند اینها را تو هم با اینها در راه نگاه و دیدم که سعید از من آرزو کفست که رنج در کردن اینها نیز و اینها را تا نزد  
بر آن نگاه نکرده از خوابگاه سبزه در آن زمان بود که در آن روز برادران من رفت ایشان را همان روز که از بیکان  
چیزی نماند و با من بگفتند پیش اینها را به میان این اگر کفست شب از آن اینها ترک کنی من ترا جانکوش است اندم سازم کفم اینها قولی بود از بیکان کرد  
اینها هم و بسج شب آن اینها ترک کنم پس چون با ما آمد بر خود چو او ترک کرد که رنجی با این در کردن اینها هم نزد روزه که چو ای بدین تمام  
اینچیزی که در این بیست من رنجی با آورده در کردن او نهادم چون شب بر آن اینها را بجا میسرده بود بر دم و بیکان است در زمان کفست  
محمدی بود من در میان این از هر طیفه و شادام غلبه بیاست بعد از این او در هیچ شب از آن اینها ترک نیکو دم تا این شبی بود کفم شب  
سعید را که چشم در کفست با من پس از آن ترک کردم تا که سعید را دیدم که بگریه آمد و مرا جان زد که هر که از آن فراموشی نشد و سپس از آن کرد  
هر که ترک کردم در دو روز سه سال است کار من همین است که پیش آنها را با ما درام پس از آن است از چنان ایشان پاک کرده ما نیز ایشان را به  
آوردیم و محبت گویم و طعام و شراب بچشم و کس از محبت ایشان آگاه نشده تا اینکه از او استحقاق از هر فرغانی بوی من رسته آدی و او در این  
را از آگاه گشته تا با کالایند چون تو را به پیشگاه حفاظت کوهی زمان برادر را بسج سگان با خود با دردم مرا کفایت همین بود و به ام خطبه  
اینجا است و در کفست و با عبادت کفست نیا تو کرداری که برادر است با او کرده اند و گشته و برایشان بخشوده یا به عبادت کفست آنها با کفست حد از آنها  
در گذرد و در دنیا و آخرت بر ایشان بیجا بد کنونی من چنان پیش ایشان محاسن که در دو روز سه سال است که من ایشان را میرانم اما خطبه کفست ای  
عبادت من در خلاص ایشان نشاء و آینه بچشم و اینها را بصورت شسته است با دردم در میان شما صلح دیدم که چندی تو برایشان از بختیبه ایشان  
از تو در گذرد کنونی تو اینها را بر او کفست بر او پیش که در شب از آن ایشان ترک کنی که در کار با خود شود عبادت کفست که در نزد کافران  
اگر یک شب من اینها را ترک سعید بوی من آید و مرا بسجای اینها با زان را می که کفست بفرست او کند نیست خطبه کفست تو هم وار که من کفست بچشم  
خویش بویم چون سعید باید تو خط من با اینها پس از آن که در خط من بخواند بر تو خوشاید و اگر زمان مرا طاعت کند تو کار خویش کند اسباب  
و بخند که ترا نزد جان ندارد که پیشان ایشان را موس کرده و از درون از اسب فراموشی است پس از آن خطبه در قدر مقدار در کفست تو  
بزد و او کفست عبادت چون سعید نزد تو آید بگو خطبه او میان را اندر کرده که ایشان را ترکم و این نور تو نوشته ترا سلام رساند نگاه عهد سگان  
بر دست نزل خویش رفت با خود کفست کفست میدانم که در هر ملک امر اگر با خطبه مخالفت کند خطبه او را به نماند کرد و کفست من یک شب ترا نزد راجد بود  
کنم در برادران خود را آسوده گذارم پس از آن بگفت خود رفت عقل او بروی نبود که اگر خطبه بخند کای حکم کند عبادت بر او از آن درون ایشان رخ بگذرد  
پس از آن بمنزل آمده رنجی از کردن ایشان برداشت و نقل بر خدا کرده بدلداری ایشان مشغول و با ایشان کفست شمارا با کفست که خطبه روی زمین  
شمارا ضامن کرده و من نیز از شمارا در گذشته ام و شهادت در جبهه شب مبارک خلاص او همیشه چون ایشان این سخن بشنیدند مانند سگان هم با

کنان می باید چون خطبه به چار سعید باید آید و شد و شد و لب زد کسان فرست  
کفست ایگت جو کفست برادران عبادت فاضل چون این اشارت بشنیدند مانند سگان  
روی بر خاک قدم عبادت را بیدم که در آن عهد الله بر ایشان مخوف شده است بر پشت ایشان با لید چون هنگام شام در رسید سفره طعام از بر عهد  
سازند بر لور آن خور از نشستن و او ایشان بخورد و شسته خادمان عبادت از این کردار مهیبت شدند و از طعام خوردن او با سگان عجب کردند  
در کفست که او را حلق کفست نایب بصره جلوه با سگان طعام بخورد که در وقت از روز بر تو است که میزند اند که کفست لید است و حاضران چشم  
بچرخ خوردن سگان اندک دیدند که کفست چو چرخ خوردند و بعد پسند که برادران عبادت سینه و بفرغ سگان و طعام خوردن ایشان مشغول بودند تا که  
خارج شدند پس از آن عبادت دست شسته سگان نیز دست شسته حاضران از کردار ایشان کفست مانند بختیبه بدیدند و کفست در تمامت عمر  
نزد بودیم که سگان طعام خوردند که سگان بیدار از آن در سلوی عبادت شسته و کسیر برای آن نبود که از محبت آن کار سگال کند و با این  
به حالت خوردن در آن هنگام خادمان بازگشت در منزلهای خویش کفستند و سگان نیز بر سر کفست ایشان آگاه بر چار سعید و آینه عبادت فاضل

بود که زمین بشکافت مسجده برآمد گفت ای عبد الله چه است اینسان در تودی از برادر خیر ایشان بود استی که اسکار مجازت من کردی و با فرمان برداری  
 من ترا و شواریت اکنون ترا بسا دوست کنم کفر امان ترا بخش نام سبیل سو کند می چشم که هر کس نام سبیل از توم سبب از آن بر چه اراده کرده باشد  
 بکن مسجده بگفت سبب باز گوی گفت سبب اینست که ملک سبیلان غلبه بر من اگر شهید زمان داده که سبیلان ترا زخم داد از من عهد و پیمان کرده و سبیلان  
 رسانیده و بگفت خویش کتابی بنویسند و فرموده است که آن کتاب نبودیم من حالت نماز کرده و فرمان او را استمال کرده ام که حاجت او بر من و جهت او کتاب  
 بعین است مسجده کتاب کرده بخواند و نوشته است بسم الله الرحمن الرحیم این کتابی است از خلیفه بر من اگر شهید نبوی سیده و دختر ملک عمر آمده و بخند  
 این مرد از برادران خود در گذشته من در میان ایشان حکم تصحیح کرده ام و متشکر صلح در میان باشد عتاب صورت ندارد اگر شما با حکام با غرض بخند  
 ما نیز با حکام شما اعراض کنیم قانون شمارا بر هم نزنم و اگر شما امر را امثال کنید و حکم ما بکنید ما نیز حکمای شمارا بکنیم و ترا حکم سبیلان که بدین توخس بکن  
 اگر حاجت بخند او رسول ایماں آورده ایم باید در آن خلیفه رسول بشنوید اگر برایشان بگشود می من نیز ترا با دشمنیم و سلامت فرمان برداری من است  
 که سوز ایشان برداری که در دادار دیده تر من آید اگر تو ایشان را خلاص می کنی من بفرمده ایشان را خلاص کنم پس چون سبیلان کتاب خلیفه بخند  
 گفت ای عبد الله با تو کاری نهم تا نزد خود در وقت کتاب خلیفه بروی عرضه دارم و سبب است جواب از برادر باورم آگاه یادت خود اشاره بر زمین  
 کرد زمین بشکافت مسجده بر زمین فرود شد که عبد الله را دل از رشادی بریدن گرفت و گفت خلیفه را عزت دشوکت از من با دو اما مسجده نزد بر  
 رفت کتاب خلیفه بروی عرضه داشت ملک او کتاب گرفته بوسید و بر سر نهاد پس از آن او را خوانده مقصود بدست گفت به خرم حکم سبیلان بر ما نماند  
 و حاجت من و صحبت در امالی گفت اولت بر تودی بوسی ایشان برگشته سکا ترا از اسباب و با ایشان بگو که شما در شفاخت ملک سبیلان است  
 که اگر چنین بکنی خلیفه بر ما خشم آورد و تا است ما را هلاک کند مسجده گفت ای برادر که ملک سبیلان بر ما خشم آورد چه خواهد کرد ملک امر گفت ای برادر  
 او از جیدن راه بر برتری آورد گفت آنکه شربت و بر ما ضلعت و در دویم آنکه خلیفه بدست سبیلان که هرگز و کانه بیش از صبح برکت نماند از وقت  
 آن نماند اگر تا است قبایل من آید بر او ظفر ترا انداخت در شبی بر تو ترا انداخت سبیلان در آن اولت بد که اگر گفت گشمت تمامت را  
 بسوزاند و ما را از کجا بی از دست او نجات دهد تو از برای آن دو مرد هلاکت ما را نخواهد پیش از آنکه خشم خلیفه ما را فرود گیرد سوز ایشان بر ما در آنجا که مسجده بوسی  
 عبد الله فاضل باز گشت آنچه در پیش خود بود با او حدیث کرد و با او گفت دستهای خلیفه را سبیلان با سوس درهای او را از بر ما بطلس از آن  
 مسجده طاسکی بر آورده بر از اب کرد و قنونی خوانده بروی بر سید و آید ایشان پاشید و گفت از انصورت بصورت شربت باز گزیدید عالی  
 بر شربت باز گشته و شهادتین بر زبان راندند و خویشین در پای برادر انداختند و از نو سخنانش خوانند عبد الله گفت خدا بیخدا بر شما سخنان  
 شما باید که از من در گذر بدین سخنان توبه نصوح کرده بکشند در اسطغان فرستاده و طبع ما را نگرا که در اول سخنان شیره که با است پس از آن  
 گفت با دشمنی که از من به خود آورده بودم چه کردید ایشان کشتن ما را از برای دشمنان بیخدا که در حرکت بیخدا که در حرکت سخنان بشنیدند و است  
 که ترا بدید با انداخته ای از خون گشتی بر من آنچه گفت از من نماند که من سبیلان را راضی نسیم این گفت و خویشین بر ما از او خبر داد  
 عبد الله از مردن او بگریست و با برادران گفت سخنانی بابت که ابی کون کار نماند و زن ما را هلاک سازند بگفتند ای برادر اگر چه کردیم با دشمنی که کردی  
 خویشین رسیدیم تو از ما در گذر عبد الله ضد ایشان بگریست سبیلان گفت پس این همه این بد کرد در میان دیده بگونه تو را ایشان در گذشته خلیفه  
 گفت هر کس سنگم قدرت از کسی در گذر داج او با برورد کار است مسجده گفت تو از میان برود پیش که فاین رسیده پس از آن سید عبد الله  
 بر دوا کرده باز گشت چون قصه به بخار رسید با ما داد شد و شهر زاد آن در کستان خود است

**گفت ای عبد الله چه است اینسان در تودی از برادر خیر ایشان بود استی که اسکار مجازت من کردی و با فرمان برداری**

گفت ای عبد الله چه است اینسان در تودی از برادر خیر ایشان بود استی که اسکار مجازت من کردی و با فرمان برداری  
 من ترا و شواریت اکنون ترا بسا دوست کنم کفر امان ترا بخش نام سبیل سو کند می چشم که هر کس نام سبیل از توم سبب از آن بر چه اراده کرده باشد  
 بکن مسجده بگفت سبب باز گوی گفت سبب اینست که ملک سبیلان غلبه بر من اگر شهید زمان داده که سبیلان ترا زخم داد از من عهد و پیمان کرده و سبیلان  
 رسانیده و بگفت خویش کتابی بنویسند و فرموده است که آن کتاب نبودیم من حالت نماز کرده و فرمان او را استمال کرده ام که حاجت او بر من و جهت او کتاب  
 بعین است مسجده کتاب کرده بخواند و نوشته است بسم الله الرحمن الرحیم این کتابی است از خلیفه بر من اگر شهید نبوی سیده و دختر ملک عمر آمده و بخند  
 این مرد از برادران خود در گذشته من در میان ایشان حکم تصحیح کرده ام و متشکر صلح در میان باشد عتاب صورت ندارد اگر شما با حکام با غرض بخند  
 ما نیز با حکام شما اعراض کنیم قانون شمارا بر هم نزنم و اگر شما امر را امثال کنید و حکم ما بکنید ما نیز حکمای شمارا بکنیم و ترا حکم سبیلان که بدین توخس بکن  
 اگر حاجت بخند او رسول ایماں آورده ایم باید در آن خلیفه رسول بشنوید اگر برایشان بگشود می من نیز ترا با دشمنیم و سلامت فرمان برداری من است  
 که سوز ایشان برداری که در دادار دیده تر من آید اگر تو ایشان را خلاص می کنی من بفرمده ایشان را خلاص کنم پس چون سبیلان کتاب خلیفه بخند  
 گفت ای عبد الله با تو کاری نهم تا نزد خود در وقت کتاب خلیفه بروی عرضه دارم و سبب است جواب از برادر باورم آگاه یادت خود اشاره بر زمین  
 کرد زمین بشکافت مسجده بر زمین فرود شد که عبد الله را دل از رشادی بریدن گرفت و گفت خلیفه را عزت دشوکت از من با دو اما مسجده نزد بر  
 رفت کتاب خلیفه بروی عرضه داشت ملک او کتاب گرفته بوسید و بر سر نهاد پس از آن او را خوانده مقصود بدست گفت به خرم حکم سبیلان بر ما نماند  
 و حاجت من و صحبت در امالی گفت اولت بر تودی بوسی ایشان برگشته سکا ترا از اسباب و با ایشان بگو که شما در شفاخت ملک سبیلان است  
 که اگر چنین بکنی خلیفه بر ما خشم آورد و تا است ما را هلاک کند مسجده گفت ای برادر که ملک سبیلان بر ما خشم آورد چه خواهد کرد ملک امر گفت ای برادر  
 او از جیدن راه بر برتری آورد گفت آنکه شربت و بر ما ضلعت و در دویم آنکه خلیفه بدست سبیلان که هرگز و کانه بیش از صبح برکت نماند از وقت  
 آن نماند اگر تا است قبایل من آید بر او ظفر ترا انداخت در شبی بر تو ترا انداخت سبیلان در آن اولت بد که اگر گفت گشمت تمامت را  
 بسوزاند و ما را از کجا بی از دست او نجات دهد تو از برای آن دو مرد هلاکت ما را نخواهد پیش از آنکه خشم خلیفه ما را فرود گیرد سوز ایشان بر ما در آنجا که مسجده بوسی  
 عبد الله فاضل باز گشت آنچه در پیش خود بود با او حدیث کرد و با او گفت دستهای خلیفه را سبیلان با سوس درهای او را از بر ما بطلس از آن  
 مسجده طاسکی بر آورده بر از اب کرد و قنونی خوانده بروی بر سید و آید ایشان پاشید و گفت از انصورت بصورت شربت باز گزیدید عالی  
 بر شربت باز گشته و شهادتین بر زبان راندند و خویشین در پای برادر انداختند و از نو سخنانش خوانند عبد الله گفت خدا بیخدا بر شما سخنان  
 شما باید که از من در گذر بدین سخنان توبه نصوح کرده بکشند در اسطغان فرستاده و طبع ما را نگرا که در اول سخنان شیره که با است پس از آن  
 گفت با دشمنی که از من به خود آورده بودم چه کردید ایشان کشتن ما را از برای دشمنان بیخدا که در حرکت بیخدا که در حرکت سخنان بشنیدند و است  
 که ترا بدید با انداخته ای از خون گشتی بر من آنچه گفت از من نماند که من سبیلان را راضی نسیم این گفت و خویشین بر ما از او خبر داد  
 عبد الله از مردن او بگریست و با برادران گفت سخنانی بابت که ابی کون کار نماند و زن ما را هلاک سازند بگفتند ای برادر اگر چه کردیم با دشمنی که کردی  
 خویشین رسیدیم تو از ما در گذر عبد الله ضد ایشان بگریست سبیلان گفت پس این همه این بد کرد در میان دیده بگونه تو را ایشان در گذشته خلیفه  
 گفت هر کس سنگم قدرت از کسی در گذر داج او با برورد کار است مسجده گفت تو از میان برود پیش که فاین رسیده پس از آن سید عبد الله  
 بر دوا کرده باز گشت چون قصه به بخار رسید با ما داد شد و شهر زاد آن در کستان خود است

